

رمانهای عاشقانه سه جلدی



www.romankade.com

اسم رمان: الفبای دوست داشتن نویسنده: شهرزاد ای.پی

کتاب هایی را که به دیبا امانت داده بود را در کتاب خانه اش می گذاشت که مهتاب خانم مادرش در اتاقش را زد و گفت: میتونم پیام تو؟ ژاکلین در حالی که آخرین کتاب را سرچایش قرار میداد گفت: بفرمایید

مهتاب وارد اتاق شد و با لبخند زیبایی رو به دخترش گفت: چی کار می کنی عزیزم؟ ژاکلین به طرف مادرش برگشت و گفت: یه سری کتاب به دیبا داده بودم دیروز بهم پس داد یادم رفته بود بذارمشون سرچاش الان این کارو کردم.

مهتاب با لبخند شیرینی رو به ژاکلین گفت: عزیزم می خوام باهات صحبت کنم مزاحمت نیستم؟ ژاکلین با اخم گفت: نه ماما جون مزاحم کدومه.. چیزی شده؟ مهتاب که روی صندلی میز آرایش ژاکلین می نشست گفت: راستش نمی دونم از شنیدن این خبر خوشحال میشی یا نه، اما باید بهت بگم.

ژاکلین با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟

مهتاب با لحن شادی گفت: نه عزیزم اتفاقی نیفتاده فقط من و پدرت تصمیم گرفتیم یه سفر طولانی به ایران داشته باشیم البته پدرت بیشتر از یک هفته نمی تونه پیشمون باشه چون بیمارستان با مرخصی بیشترش مخالفت کرده.

ژاکلین در حالی که روی تختش می نشست گفت: ولی ماما من فقط دو ماهه که دارم به عنوان یه روانشناس کار میکنم درسته کار آموز هستم و هیچ حقوقی نمی گیرم اما دلم نمی

خواد از کانبرا دور باشم. مهتاب با لحن ارومی گفت: ژاکلین جان چرا منو درک نمی کنی دختر گلم؟ ما تا حالا موقعیتش رو نداشتیم که بریم ایران اما حالا که شرایطش جور شده چرا دست دست کنیم؟ بعدش هم تو که در جریان هستی خالت بارها از ما خواسته بریم پیششون.

ژاکلین سکوت کرد و مهتاب ادامه داد: یعنی تو نمی تونی مرخصی بگیری؟ ژاکلین سرش رو بلند کرد و به مادرش گفت: چرا می تونم تا هر زمان که دوست دارم مرخصی بگیرم فقط دلم برای این جا و دیبا تنگ میشه.

مهتاب با لحن دلنشینی گفت: ولی تو هم به این سفر نیاز داری دخترم. یه آب و هوایی تازه کنی بد نیست تازه دل من و خاله و دایی هاتم شاد میشه. ژاکلین با بی حوصلگی گفت: حالا دقیقا چه قدر ایران می مونیم؟

مهتاب با هیجان گفت: من که دوست دارم چند ماه ایران بمونم پدرت هم مخالفتی نداره.

ژاکلین با چشم های متعجب رو به مادرش گفت: چند ماه ایران می مونیم.

مهتاب با لحن دلخوری گفت: انتظار داری بعد از یازده سال که دارم میرم دیدنشون زود برگردم؟

ژاکلین که متوجه ی لحن دلخور مادرش شده بود بلند شد و به طرف مادرش رفت و در حالی که دست هاش رو دور شونه های مادرش می گذاشت گفت: نبینم مامان مهتاب دلخور باشه اگه اومدن من به ایران تو رو خوشحال می کنه من حرفی ندارم فقط تو ناراحت نشو، باشه مامان گلم؟

مهتاب خوشحال از موافقت ژاکلین خندید و دخترش رو در آغوش گرفت و گفت: قربون دختر خوشگلم بشم من.

ژاکلین در حالی که مادرش رو به خودش می فشرد گفت: خدا نکنه عزیزم و از آغوش مادرش بیرون اومد.

مهتاب بلند شد که از اتاق بیرون بره اما قبل از رفتن رو به ژاکلین گفت: چیزی می خوری به تهمینه بگم برات بیاره؟

ژاکلین: نه ممنون

مهتاب لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

مهناز خانم بعد از خشک کردن موهاش از اتاق بیرون اومد و با دیدن شورانگیز گفت:

شورانگیز همیشه به آتیلا بگی بیاد تو اتاق من؟ کار مهمی باهات دارم.

شورانگیز: بله خانم همین الان میرم.

شورانگیز به سمت اتاق آتیلا رفت و در زد آتیلا که داشت با الناز صحبت می کرد گفت: عزیزم یه لحظه صبر کن و بعد گفت: بفرمایید

شورانگیز وارد اتاقش شد و در حالی که سرش پایین بود گفت: ببخشید آقا مهناز خانم با شما کار مهمی دارن گفتن تو اتاقشون منتظر هستن.

آتیلا: باشه ممنون می تونی بری.

بعد از رفتن شورانگیز آتیلا به الناز گفت: خودم بعدا باهات تماس میگیرم و تلفن رو قطع کرد.

آتیلا به سمت اتاق مادرش رفت در زد و منتظر شد مادرش هم با گفتن بیا تو

آتیلا رو به داخل اتاقش دعوت کرد.

مهناز لبخندی زد و گفت: حال پسر گلم چه طوره؟ آتیلا هم لبخندی زد و گفت: خوبم ممنون با من کاری داشتین؟

مهناز در حالی که به گردنش ورزش می داد گفت: اره پسرم بشین تا برات تعریف کنم.

آتیلا رو مبل تکی مادرش نشست و منتظر صحبت های مادرش شد.

مهناز که یاد موضوعی افناده بود گفت: تا یادم نرفته اول بهم بگو چرا امروز نرفتی شرکت؟

آتیلا سوالی گفت: امروز چند شنبس؟

مهناز چند لحظه فکر کرد و گفت: دوشنبه و بعد دوباره خودش ادامه داد حواسم نبود که دوشنبه ها شرکت نمی ری.

آتیلا لبخندی زد و گفت: حالا میشه بگید با من چی کار داشتید؟

مهناز با لحنی که خیلی جدی بود گفت: آتیلا در جریان هستی که چندین بار از حالت خواستم تا اگه تونستن برای یه مدت طولانی بیان پیش ما اما خب شرایطشون جوری نبود که بتون بیان ایران اما دیروز حالت تماس گرفت و گفت که می خوان بیان ایران نمی دونی چقدر خوشحال شدم اگه بدونی چقدر دلتنگش بودم، فقط خدا می دونه.

آتیلا با لحنی که تمسخر امیز بود گفت: امیدوارم فقط دلتنگ خاله شده باشین و فکرهای دیگه ای تو سرتون نباشه.

مهناز اخمی کرد و گفت: منظورت چیه آتیلا؟

آتیلا با آرامش و خونسردی در حالی که به مادرش نگاه میکرد گفت:

یعنی دیگه پافشاری نمی کنید که ژاکلین جونتون رو به من غالب کنید، مگه نه؟

مهناز که خیلی عصبانی شده بود با صدای نسبتاً بلندی رو به آتیلا گفت: خجالت بکش آتیلا من اجازه نمی دم به خواهر زادم بی احترامی کنی ژاکلین هم جای دختر نداشته و هم این که در آینده عروسم میشه.

آتیلا که از حرف های مادرش عصبانی شده بود سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه بنابراین به مادرش گفت: مهناز خانم خیلی با اطمینان حرف می زنی شاید دخترخاله هم کسی رو تو زندگیش داشته باشه شما که از دلش خبر ندارید.

مهناز کمی آروم شد، لبخند آرامش بخشی زد و گفت: تو نگران این موضوع نباش می دونم که کسی تو زندگیش نیست. اون قدر هم بی خبر نیستم اما تو هم باید النازو فراموش کنی من از همون روز اول که دیدمش ازش خوشم نیومد، مخالف این دوستی هم بودم یادت که نرفته؟

آتیلا که دیگه به اوج عصبانیت رسیده بود از جاش بلند شد و گفت: نه یادم نرفته اما اینو بدونید من هیچ وقت النازو تنها نمی ذارم از طرفی زیر بار ازدواج فامیلی هم نمی رم.

مهناز با حرصی که تو گفتارش بود گفت: تو چرا حالیت نیست پسر من حس خوبی نسبت به الناز ندارم اون تو رو به خاطر خودت نمی خواد شیفته ی پول و ثروت شده من یه زنم همجنس خودم رو خوب می شناسم نمی ذارم خودت رو بدبخت کنی آتیلا نمی ذارم.

آتیلا به مادرش نزدیک شد و با لحنی آروم اما خشمگین گفت: به فرض که الناز شیفته ی پول و ثروت من شده باشه برام اهمیتی نداره النازم حق داره بهترین زندگی رو داشته باشه حالا چون از یه خانواده ی فقیره باید بیخیالش بشم؟ نه مادر من از این خبرا نیست الناز توی زندگیش سختی کشیده، فقیر بوده کافیه یه زندگی ایده آل براش درست کنم اونوقته که بیشتر از هر زمانی عاشقم میشه.

مهناز پوزخندی زد، ابروش رو بالا انداخت و گفت: لابد سه سال اختلاف سنیتون هم به مرور زمان درست میشه و بعد با صدای بلندی گفت: تو نمی تونی با الناز ازدواج کنی اینو بفهم نادون.

آتिला هم با صدای بلندی گفت: باشه من نادونم مهم نیست اما نظرم عوض نمیشه.

مهناز سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: فقط بهم بگو دلایل تو برای رد کردن ژاکلین چیه؟

آتिला یه نفس عمیق کشید و اروم گفت: هیچ وقت از ازدواج فامیلی خوشم نیومد ژاکلین فقط می تونه دختر خاله ی من باشه. بعدش هم اون تو ناز و نعمت بزرگ شده، زندگی مرفهی داشته بعد از یه مدت که با من زندگی کرد خوشی دلشو میزنه پس همچین دختری نمی تونه زن زندگی من باشه اما الناز قدر خیلی چیزها رو می دونه فقط برای این که زندگی مرفهی نداشته می دونم که الناز مناسب ترین گزینه برای منه.

مهناز با لحن دلگیری گفت: دلایل بچگانه ای داری آتिला یا بهتر بگم دلایل احمقانه ای داری، تو فکر می کنی هر دختری که تو فقر و نداری زندگی کرده می تونه تو رو خوشبخت کنه اما ازدواج با یه دختری که تو ناز و نعمت بزرگ شده تو رو بدبخت میکنه، خیلی مونده تا پخته بشی.

آتिला دست به سینه گفت: دلایل من احمقانه باشه یا هوشمندانه مال خودمه و برام قابل احترامه

آتिला این رو گفت و از اتاق مادرش بیرون رفت. مهناز بلند شد و به طرف پنجره ی اتاقش رفت درش رو باز کرد و چند بار نفس عمیق کشید تو فکر این بود که از چه راهی میتونه آتिला رو سر عقل بیاره که با شنیدن صدای گوشیش از فکر و خیال بیرون اومد و با دیدن شماره ی دوست عزیزش فرنگیس لبخندی رو لبش نشست و گوشیش رو جواب داد.

مهناز: درود فرنگیس جان

فرنگیس: درود مهناز جان حالت چه طوره؟ آقا فریدون، آتیلا، ارتا همه خوبن؟

مهناز: قربونت برم فرنگیس جان ما هم خوبیم. تو خوبی؟ آقا برزو، پردیس جان چه طوره؟

فرنگیس: همه خوبن عزیزم ممنون. راستش الان یه چند وقتی هست که می خوام بهت زنگ بزنم اما یا با کار خونه درگیر بودم یا وقتی هم که یادم میومد دیر وقت بود گفتم امروز یه زنگی بزنم ببینم کجایی و در چه حالی؟

مهناز با لحن شرمنده ای گفت: ببخش فرنگیس جان یه کم درگیر بودم فرصت نشد باهات تماس بگیرم از طرفی مادر شوهرم ناخوش احوال بود این چند روز مرتب بهش سر میزدیم.

فرنگیس: الان حالش چه طوره؟

مهناز: خدا رو شکر الان بهتره خودت میدونی فرنگیس جان پیری و هزار جور مریضی. فرنگیس: اره عزیزم کیه که ندونه بلا دور باشه. دیگه چه خبر؟

مهناز با خوشحالی گفت: مهتابینا قراره بیان ایران پیشمون.

فرنگیس هم با لحن خوشحالی گفت: به به چه قدر خوب. چشم و دلت روشن خیلی خوشحال شدم. مهناز: ممنون عزیزم. نمی دونی چه قدر خوشحالم بعد از این همه مدت قراره ببینمش و بعد یک نفس عمیق کشید.

فرنگیس: امیدوارم که همیشه دلت شاد باشه مهناز جان اگه قابل دونستی بعد از این که مهمونات رسیدن به منم خبر بده خیلی دوست دارم ببینمشون مخصوصا ژاکلینو الان دیگه باید برای خودش خانومی شده باشه.

مهناز خندید و گفت: خونه ی خودتونه خبرت میکنم عزیزم خیالت راحت باشه.

فرنگیس: ممنون عزیزم پس به زودی مزاحمتون میشیم.

مهناز: مزاحم کدومه؟ خودت می دونی که من عاشق مهمون و مهمونیم و بعد کوتاه خندید.

فرنگیس: قربونت برم مهناز جان. خب عزیزم من دیگه وقتتو نگیرم خیلی خوشحال شدم
صداتو شنیدم با من کاری نداری؟

مهناز: نه فرنگیس جان خیلی ممنون که تماس گرفتی، بدرود.

فرنگیس: بدرود عزیزم.

مهناز از اتاقش بیرون اومد و با به یاد آوردن موضوعی به سمت آشپزخونه رفت و گلشن
خانم رو دید که داره ظرف های تمیز رو سرجاشون میذاره. مهناز لبخندی زد و گفت: خسته
نباشی گلشن خانم. گلشن به طرف مهناز برگشت و گفت: سلامت باشید خانم با من کاری
داشتین؟

مهناز سری تکون داد و گفت: اون ظرفا رو ول کن بیا این جا بشین.

و به صندلی میز ناهار خوری کوچیکی که تو آشپزخونه بود اشاره کرد.

گلشن رو یکی از صندلی ها نشست و گفت: بفرمایید خانم.

مهناز خیلی شمرده و با آرامش گفت: قراره به زودی خواهرم به همراه شوهر و دخترش از
استرالیا بیان ایران و برای یه مدت طولانی پیش ما بمونن البته شوهر خواهرم فقط یک
هفته ایران می مونه و بعد از یک هفته برمی گرده استرالیا. ازت میخوام با شورانگیز برید
اتاق های مهمان رو آماده کنید هر چیزی هم که برای اتاقا لازم بود بنویسید بهم بدین فقط
حواستون باشه همه چی مرتب و رو به راه باشه می خوام سنگ تموم بذارید.

گلشن سرش رو تکون داد و گفت: چشم خانم خیالتون راحت باشه از همین امروز اتاقا رو
مرتب میکنیم. مهناز لبخندی زد و گفت: دستت درد نکنه.

گلشن: فرمایش دیگه ای ندارید خانم؟

مهناز سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت: نه ممنون.

مهناز به سمت پذیرایی رفت و تلویزیون رو روشن کرد و مشغول دیدن یه مستند از یه روستا شد که ناگهان دو تا دست جلوی دیدش رو گرفت.

مهناز که می دونست این کار کسی جز ارتا نیست با لحنی عصبی گفت: تو نمیخواهی این عادت رو کنار بذاری ارتا؟

ارتا خندید و دست هاش رو از روی چشم های مهناز برداشت و گفت: دربارش فکر میکنم اما قولی نمیدم.

مهناز اخم بامزه ای کرد و گفت: تو کی اومدی که من متوجه نشدم؟ ارتا خودش رو روی مبل سلطنتی انداخت و گفت: یه پنج دقیقه ای میشه که اومدم شما تو آشپزخونه بودی متوجه نشدی.

مهناز درحالی که تلویزیون رو خاموش میکرد رو به ارتا گفت: خب تعریف کن امروز چه خبر بود؟

ارتا بی حوصله گفت: هیچ خبر مثل همیشه شما چه خبر؟

مهناز لبخندی زد و گفت: خبرای خوب. قراره به زودی خاله مهتاب بیاد ایران اونم برای یه مدت طولانی.

ارتا که از شنیدن این خبر تعجب کرده بود با لحن متعجبی از مهناز پرسید: جدی میگی مامان؟ مهناز سرش رو تکون داد و گفت: اره پسرم خودش بهم زنگ زد و گفت بزودی میان ایران.

ارتا با خوشحالی خندید و گفت: این خیلی خوبه واقعا خوشحال شدم بعد از یازده سال دیدن خاله اینا و بعد سکوت کوتاهی کرد و ادامه داد: ممنون مامان خبر خیلی خوبی بود.

مهناز لبخندی زد و گفت: تو گرسنه نیستی؟

ارتا اهی کشید و گفت: چرا خیلیم زیاد

مهناز در حالی که بلند می شد گفت: پس من برم ببینم گلشن چی درست کرده، تو هم برو لباساتو عوض کن و یه آبی به سر و صورتت بزن.

ارتا هم به گفتن چشم از جاش بلند شد و به طرف اتاقش رفت.

سر میز مهناز و آتیلا و ارتا مشغول ناهار خوردن بودن و ارتا با شوق و ذوق درباره ی این که الان مهتاب و ژاکلین و پرویز چه شکلی شدن و چه قدر تغییر کردن صحبت میکرد اما آتیلا هیچ حرفی نمی زد و فقط نقش یه شنونده رو داشت برای همین هم ارتا با شیطنت خاصی رو به آتیلا گفت: زبونتو موش خورده، چرا هیچی نمیگی؟

آتیلا سرش رو بلند کرد نگاهی به ارتا انداخت و گفت: فضولیش به تو نیومده، در ضمن کمتر نمک پخش و پلا کن.

ارتا از برخورد بد آتیلا ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد و بعد از تموم شدن ناهارش به طرف اتاقش رفت و استراحت کرد آتیلا هم به اتاقش رفت و به الناز زنگ زد و ازش خواست که برای شام با هم به رستوران برن و الناز هم از خدا خواسته قبول کرد. ساعت چهار بعد از ظهر بود که فریدون، همسر مهناز به خونه اومد و مهناز جریان اومدن خواهرش رو برای فریدون تعریف کرد.

فریدون با لحن شادی گفت: پس بالاخره بعد از مدت ها باجناب گرامی رو زیارت می کنیم.

مهناز خندید و گفت: معلومه که خیلی خوشحال شدی مگه نه؟

فریدون در حالی که استکان چاییش رو از روی میز بر میداشت گفت: پس چی که خوشحال شدم خانم، من و پرویز بیشتر از این که باجناب باشیم دو تا دوستیم. مهناز سرش رو تکیه داد و با لبخند گفت: البته البته.

فریدون نگاهی به خونه انداخت و گفت: راستی آتیلا و ارتا کجان؟

مهناز خمیازه ای کشید و گفت: تو اتاقشون فکر کنم خوابن.

فریدون: که این طور، خب حالا خواهرت اینا دقیقا کی میان؟

مهناز چند لحظه فکر کرد و گفت: دقیقا هفت روز دیگه میان و بعد ادامه داد: راستی

فریدون یه چیزی رو باید بهت بگم.

فریدون کمی از چاییش رو خورد و گفت: می شنوم.

مهناز با ناراحتی گفت: امروز درباره ی ژاکلین با آتیلا صحبت کردم ولی حسابی عصبانی شد اصلا نمی خواد به ژاکلین فکر کنه. دست از سر الناز برنمی داره فریدون من خیلی نگرانم.

فریدون رو به مهناز کرد و با آرامش گفت: ای کاش فعلا در این مورد با آتیلا حرف نمیزدی.

من هم مثل تو الناز رو برای آتیلا مناسب نمی دونم از طرفی تو نگران این هستی که سن

آتیلا داره میره بالا و بهتره که زودتر ازدواج کنه از اون طرف آتیلا زیر بار ازدواج فامیلی

نمیره اما مهناز جان سعی کن خونسرد باشی و باهاتش در این مورد بحث نکنی صبر کن

ژاکلین رو از نزدیک ببینه شاید نظرش عوض شد. ما باید بهش زمان بدیم من خودم تو یه

فرصت مناسب باهاتش صحبت میکنم تو هم این قدر نگران نباش.

مهناز لبخندی زد و گفت: باشه، سعی میکنم.

ارتا از اتاقش پایین اومد و به طرف پذیرایی رفت پدر و مادرش رو دید که با هم صحبت

میکنن لبخندی زد و گفت: درود بر پدر جان.

فریدون هم با انرژی و صدای نسبتا بلندی گفت: درود بر شما پسر، وقت خواب بابا جان.

ارتا خندید و چیزی نگفت.

مهناز با دیدن پوشش ارتا گفت: می خوام بری بیرون؟

ارتا در حالی که بند ساعتش رو تنظیم میکرد گفت:؛اره مامان میرم ماشینو بنزین بزنم از اون طرفم میرم پیش پولاد.

مهناز لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم، مواظب خودت باش پسرم.

آتیلا ساعت هفت از خواب بیدار شد، به طرف حمام رفت و بعد از تموم شدن کارش مسواک زد، بهترین و تازه ترین لباس هاش رو پوشید ساعت مچی مارکش رو انداخت و ادکلن سرد گرون قیمتش رو که به تازگی خریده بود رو به گردن و مچ دستاش زد.

با الناز تماس گرفت و بهش گفت که داره میاد دنبالش از اتاق که بیرون اومد فقط پدرش رو دید که مشغول خوندن مجله ی دانستنی ها بود به سمتش رفت و گفت: درود بابا، خسته نباشی.

فریدون سرش رو از مجله بالا آورد و گفت: درود پسرم، ممنون، جایی میری؟

آتیلا سرش رو تکون داد و گفت: با الناز برای شام میرم بیرون. با من کاری نداری؟

فریدون با اخم گفت:

نه ممنون.

آتیلا هم بی توجه به اخم پدرش در حالی که به طرف در می رفت گفت: بدرود.

فریدون: اهی کشید و بع ارومی گفت: بدرود.

آتिला از خونه بیرون اومد، به طرف پارکینگ رفت و سوار لامبورگینی زردش شد و به طرف خونه ی الناز حرکت کرد.

بعد از طی کردن یه مسیر طولانی نزدیک خونشون رسید و به الناز زنگ زد که بیاد پایین. بعد از چند دقیقه الناز رو دید که با مانتو و شلوار زرد و شال قرمز رنگی بیرون اومد آتिला از ماشین پیاده شد و در ماشین رو برای الناز باز کرد و گفت: درود بر النار خانم. حالت چه طوره؟

الناز لبخندی زد و گفت: درود عشق من، تو رو که میبینم خوب میشم.

الناز سوار ماشین شد و آتिला پشت فرمون نشست. الناز با خوشحالی به طرف آتिला برگشت و گفت: می دونستم این عروسکو میاری برای همین زرد پوشیدم که باهات ست شم. آتिला لبخندی به روی الناز زد و گفت: ولی اگه لباساتو با من ست می کردی جالب تر میشد. الناز گونه ی آتिला رو بوسید و گفت: دفعه ی بعد لباسامو با لباسای آتिला جونم ست میکنم.

آتिला بعد از رفتن گارسون گفت: الناز یه موضوعی پیش اومده که تو هم باید در جریان باشی.

راستش مامانم تا حالا چندین بار از خالم یعنی مامان ژاکلین خواسته بود که برای یه مدت طولانی بیان ایران پیش ما اما خب موقعیت شوهر خالم که جراح مغز و اعصابه و یه سری دلایل دیگه که من ازش بی خبرم باعث شد اومدنشون به ایران عقب بیفته تا این که اینبار خود خالم با مامانم تماس گرفت و گفت که می خوان بیان ایران.

الناز در حالی که یه برش از پیتزاش رو برمیداشت گفت: آتिला من مطمئنم مامان و خالت یه برنامه هایی برات دارن تا ژاکلینو به تو قالب کنن.

آتिला آبرویی بالا انداخت و گفت: اما خودتم خوب می دونی که من از ازدواج فامیلی خوشم نمیاد.

الناز با ناراحتی گفت: اگه عاشق ژاکلین...

آتिला وسط حرف الناز پرید و گفت: خواهش می کنم ادامه نده من کسی رو جز تو قبول نمی کنم و بعد هم مشغول خوردن پیتزاش شد.

الناز در نوشابش رو باز کرد و گفت: میشه یه سوال بپرسم؟

آتिला سرش رو تکون داد و گفت: حتما

الناز به چهره ی خواستنی آتिला خیره شد و گفت: دقیقا چه روزی میان؟

آتिला کمی فکر کرد و گفت: هفت روز دیگه یعنی دوشنبه.

الناز بعد از چند لحظه سکوت با خوشی گفت: پنج روز بعدش تولد منه.

آتिला بعد از این که لب هاش رو با دستمال کاغذی پاک کرد لبخندی زد و رو به الناز گفت: ما برنامه ی خودمونو داریم اما بیشتر از این توضیح نمیدم چون بی مزه میشه.

الناز لبخندی زد دست آتिला رو گرفت و گفت: خیلی دوست دارم آتिला.

آتिला دست الناز رو فشرد و با لحنی جدی گفت: نه به اندازه ی من.

بعد از خوردن شام آتिला الناز رو به خونه رسوند و به طرف خونه حرکت کرد.

آتिला به سمت اتاقش رفت و بعد از عوض کردن لباساش به سرویس بهداشتی رفت، مسواک زد و خوابید.

شورانگیز میز صبحانه رو آماده کرده بود و آتिला و ارتا به همراه فریدون و مهناز مشغول خوردن صبحانه بودن.

فریدون رو به آتिला گفت: پسر امروز من می خوام یه سر پیام شرکت پیشت مشکلی نیست؟

آتילה در حالی که مشغول ریختن آب پرتقال تو لیوانش بود گفت: مشکل که نه فقط امروز با سهامدارا جلسه دارم.

فریدون نگاهی به مهناز که به فریدون خیره شده بود انداخت و دوباره رو به آتילה گفت: پس بعد از این که جلست تموم شد با من تماس بگیر.

آتילה سری تکون داد و گفت: باشه یادم می مونه و بعد رو به همگی بدرود گفت و از خونه بیرون رفت. آتילה وارد شرکت شد، مثل همیشه آراسته و جذاب.

امروز هم که بی نظیر شده بود.

کت و شلوار بژ رنگی پوشیده بود به همراه کراوات قهوه ای رنگ که اونو بی نهایت خوشتیپ کرده بود. خانم هدفمند منشی شرکت به احترامش بلند شد و درود گفت.

آتילה هم جوابش رو داد و پرسید: خانم هدفمند سهامدارا اومدن؟

منشی سری تکون داد و گفت: بله آقای برازنده اتاق جلسه هستن.

آتילה هم به سرعت وارد اتاق جلسه شد. سهامدارا به احترامش بلند شدن و به آتילה درود گفتن، آتילה هم جوابشون رو داد و روی صندلی مخصوصش نشست.

نگاهی به تک تک سهامدارا انداخت و متوجه شد آقای راهیان و خانم دوستی نیومدن برای همین رو به بقیه کرد و گفت: چرا آقای راهیان و خانم دوستی تشریف نیاوردن؟

آقای منشوری که مرد مسنی بود گفت: برای همسر آقای راهیان مشکلی پیش اومده بود برای همین نتونستن خودشونو به جلسه برسونن اما از خانم دوستی خبری ندارم.

آتילה سری تکون داد و جلسه رو شروع کرد بعد از پایان جلسه به اتاق خودش رفت و با پدرش تماس گرفت و گفت که جلسه تموم شده و میتونه بیاد شرکت.

فریدون وارد اتاق آتیلا شد و با لبخند گفت: درود بر مدیر جوان.

آتیلا از صندلی بلند شد و گفت: درود بابا خوش اومدین.

فریدون روی یکی از صندلی ها نشست و با لحن ارومی رو به آتیلا گفت: خیلی وقت بود پدر و پسری با هم صحبت نکرده بودیم.

آتیلا خودکارش رو روی میز گذاشت و به پدرش نگاه کرد و گفت: بله همین طوره.

فریدون گوشیش رو بیرون آورد خاموشش کرد و رو به آتیلا کرد و گفت: می خوام به همه ی حرفام با دقت گوش کنی و وسط حرفم نپری باشه؟

آتیلا سرش رو تکون داد و گفت: باشه

فریدون نفس عمیقی کشید و گفت: آتیلا خودت خوب می دونی که من و مادرت همیشه برای تو و ارتا بهترینا رو خواستیم و می خواهیم.

ازدواج تو هم موضوع مهمیه که فکر ما رو خیلی درگیر کرده، منم مثل مادرت با ازدواج تو و الناز مخالفم دوست دارم یه فرصت به خودت بدی به زندگیت بدی ژاکلین دختر خوبیه، خونواده داره، تحصیلکردس، دختر خالته حداقل یه بار ببینش بعد بگو که ازش متنفری نه این که لج کنی و چپ و راست بگی فقط الناز.

آتیلا پوفی کرد و از روی صندلیش بلند شد و رو به روی پدرش نشست و گفت: شما از الناز خوشتون نمیاد چون وضعیت مالی خوبی ندارن یا شایدم چون اون فوق دیپلمه و من فوق لیسانس دارم شما هم مثل مامان فکر میکنید الناز دنبال پول و ثروت منه. فریدون لبخندی زد و گفت: ازدواج شما دو تا عاقلانه نیست پسرم من نمیتونم النازو به عنوان عروسم قبول کنم در ضمن تو سی سالته و اون سی و سه سالشه این موضوع بی اهمیتی نیست آتیلا.

آتیلا نگاهش رو به سمت دیگه ای کشید و با ناراحتی گفت: سن فقط یه عدده. من خود النازو دوست دارم کاری هم به سن و مدرک تحصیلی و وضعیت مالیش هم ندارم.

فریدن در حالی که از جاش بلند میشد گفت: پدر و مادر خیلی چیزا رو میبینن و حس میکنن که شما جوونا بهش بی توجهین. من هر چی میگم تو یه چیزی میگی. هنوز خامی و بی تجربه. من حرفامو زدم دیگه خودت میدونی خونه میبینمت، بدرود

و از اتاق آتیلا بیرون رفت و آتیلا رو تنها گذاشت آتیلا تو فکر رفته بود که گوشیش به صدا دراومد اسم فریبرز روی گوشیش خودنمایی میکرد جواب داد و گفت: درود آقا فریبرز

فریبرز با لحن دلگیری گفت: درود پسر معلومه کجایی؟ چرا خبری ازت نیست؟

آتیلا: درگیر کارای شرکت بودم تو چه خبر؟

فریبرز: بله، آقا مدیر برای ما فقیر فقرا وقت نداره

آتیلا عصبی گفت: فریبرز مسخره بازی بسه. چیزی شده؟

فریبرز: باشه بابا عصبانی نشو راستش می خوایم با بچه ها چند روزی بریم ویلای شمال دوست دارم تو هم باهامون بیای

آتیلا پوفی کرد و با لحن ارومتری گفت: من که از استراحت بدم نمیاد اما خب نمی تونم پیام شاید دفعه ی بعد.

فریبرز: باشه هر جور راحتی فقط خواستم بهت خبر بدم من دیگه برم کاری نداری؟

آتیلا: نه ممنون خوش بگذره بدرود

فریبرز: بدرود

آتیلا بعد از تموم شدن ساعت کاریش به خونه رفت.

دیبا: دلم خیلی برات تنگ میشه ژاکلین.

ژاکلین لبخندی زد و گفت: منم دلتنگت میشم باور کن آگه به خاطر مامان نبود نمی رفتم. اصلا همش تقصیر مامانه.

دیبا اخم کوتاهی کرد و گفت: مامانت که تقصیری نداره بهش حق بده بعد از مدت ها می خواد به خانوادش سر بزنه تو هم ناراحتی رو بذار کنار رفتی اونجا سعی کن حسابی بهت خوش بگذره بهت زنگ میزنم تو هم منو فراموش نکنی ها.

ژاکلین دستی به شونه ی دیبا زد و با لحن مهربونی گفت: مگه می تونم فراموشت کنم دختر تو بهترین دوستمی.

دیبا موهاش رو از صورتش کنار زد و گفت: راستی با دکتر اسمیت درباره ی مرخصی گرفتنت صحبت کردی؟

ژاکلین اهی کشید و گفت: اره بهش گفتم یکمی هم ناراحت شد اما وقتی گفتم مجبورم به خاطر مادرم برم چیزی نگفت و قبول کرد.

دیبا که روی تختش دراز کشیده بود نشست و رو به ژاکلین گفت: یه چیزی شده

ژاکلین: چی؟

دیبا به انگشترش نگاه کرد و گفت: راستش دامون خیلی وقته عاشقت شده اما خجالت می کشید بهت بگه دیشب وقتی اومد بهم این حرفو زد اولش خیلی تعجب کردم اما بعدش خیلی خوشحال شدم با خودم گفتم کی بهتر از ژاکلین اما خب نظر تو هم خیلی مهمه برام دیبا سرش رو بالا گرفت و ادامه داد: حالا نظرت چیه؟

ژاکلین به موش عروسکی که روی عسلی قرار داشت نگاه کرد و گفت: شوکه شدم دیبا آخه فکر نمی کردم دامون به من حس عاشقانه ای داشته باشه نمی خوام بگم بهش به چشم برادرم نگاه میکنم نه این طور نیست اما من دامون رو به عنوان دوستم میشناسم و قبولش دارم، هیچ وقت بهش به چشم دیگه ای نگاه نکردم.

دیبا: یعنی جوابت منفیه؟

ژاکلین به دیبا نگاه کرد و گفت: اره

دیبا بلند شد و نزدیک تشک ژاکلین نشست و گفت: خب من هم بیشتر از این پافشاری نمی کنم با این که از خدام بود تو زن داداشم بشی اما نمی تونم نظرتو عوض کنم.

ژاکلین لبخند زیبایی زد و دیبا رو در آغوش گرفت و گفت خیلی دوست دارم دیبا جونی دیبا هم کوتاه خندید و گفت: من بیشتر ژاکلین جونی

ژاکلین از آغوش دیبا بیرون اومد و گفت: راستی دیبا یادم بنداز سوئیچ ماشینمو قبل از رفتن بهت بدم دیبا: باشه عزیزم حالا دیگه بخوابیم من کم کم چشمم داره بسته میشه.

امشب آخرین شبی بود که ژاکلین میتونست با دیبا وقت بگذرونه چون تا دو روز دیگه باید به یک سفر اجباری میرفت که خیلی مشتاق نبود.

فردا صبح بعد از این که صبحانه رو در کنار خانواده ی دیبا خورد به سمت خونه حرکت کرد.

مهتاب با دیدن ژاکلین اون رو در آغوش گرفت و گفت: اومدی عزیزم امروز خیلی کار داریم. ژاکلین همونطور که در آغوش مادرش بود گفت: چه کاری؟ مهتاب از آغوش دخترش بیرون اومد لبخندی زد و گفت: باید بریم برای خالت اینا و بقیه ی فامیل سوغاتی بخریم دست خالی که نمیشه عزیز دلم. ژاکلین خمیازه ای کشید و گفت: آهان باشه فقط میشه بعد از ظهر بریم؟

مهتاب خندید و گفت: معلومه که هنوز خوابت مبیاد. باشه بعد از ظهر میریم. راستی ژاکلین وسایلات رو جمع کردی؟

ژاکلین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: یکم بخوابم بعد وسایلامو جمع میکنم و بعد از تموم شدن حرفش به طرف اتاقش رفت و خوابید.

بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت برای خرید کردن آماده شدن ژاکلین که توی پذیرایی نشسته بود و مشغول نگاه کردن خودش تو آینه ی کوچیک فانتزی بود با اومدن مادرش سرش رو بلند کرد و رو به مادرش گفت: کدوم مرکز خرید میریم مامان؟

مهتاب دستی به موهای رنگ شدش کشید و گفت: مرکز خرید کانبرا چه طوره؟

ژاکلین همون طور که اینه رو درون کیفش میذاشت گفت: بد نیست ولی من میگم مرکز خرید وودن خیلی بهتره ولی باز خودت میدونی.

مهتاب: پس همون وودن بریم فقط نمی دونم چی بخریم.

ژاکلین بلند شد و کنار مهتاب ایستاد و گفت: من میگم برای آقایون ادکلن بخریم برای خانم ها هم لوازم آرایشی چون اگه بخوایم لباس بخریم باید سایز همه رو بپرسیم ولی ادکلن و لوازم آرایشی نیاز به سایز نداره.

مهتاب سرش رو تکون داد و گفت: فکر خوبیه پس پیش به سوی خرید.

بعد از ساعت ها چرخ زدن و گشتن بالاخره خریداشون تموم شد. ژاکلین گفت: مامان نظرت چیه بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم؟

مهتاب به طرف ژاکلین برگشت و گفت: خیلی هم موافقم.

بعد از این که گارسون بستنی و آبمیوه رو روی میزشون گذاشت و رفت ژاکلین کمی از بستنی وانیلیش رو خورد و گفت: مامان خیلی دوست دارم برام تعریف کنی که چطور با پدر آشنا شدی و چی شد که عاشقش شدی؟

مهتاب لبخندی زد و گفت: اول تو بگو چی شد یه دفعه همچین سوالی رو پرسیدی؟

ژاکلین شونه ای بالا انداخت و گفت: برام جالبه بدونم مادر و پدرم چطوری به هم علاقه مند شدن این که چیز عجیبی نیست، حالا میشه از اول همش رو برام تعریف کنی؟

مهتاب کمی از ابمیوشو خورد، نگاهی به ژاکلین انداخت و گفت: باشه و بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: من دوستی به اسم رزیتا داشتم که خیلی باهش صمیمی بودم همیشه با هم بودیم و از ریز و درشت زندگی هم با خبر بودیم تا این که یه روز رزیتا بهم زنگ زد و گفت قراره داییش به همراه خانوادش از استرالیا بیان ایران تا هم به ما سر بزنن و هم این که به آب و هوایی عوض کنن رزیتا خیلی خوشحال بود چون خانواده ی مادریش رو خیلی دوست داشت چند روزی گذشت تا این که یه روز رزیتا اومد پیشم و گفت: تصمیم گرفتم به همراه خواهرش روناک و پسردایی هاش به یه نمایشگاه نقاشی بره از منم دعوت کرد منم

قبول کردم با این که رشته ی هر دومون جامعه شناسی بود اما هر دومون به نقاشی علاقه مند بودیم وقتی به نمایشگاه رسیدیم رزیتا پسر دایی هاش پرویز و پدرام رو بهم معرفی کرد خواهرش روناک هم که نیاز به معرفی نداشت یه دختر خیلی آروم و کم حرف بود دقیقا برعکس رزیتا. پرویز یه پسر خوش تیپ و خوش چهره بود که شباهت زیادی به اروپایی ها داشت چشم های عسلی و موهای قهوه ای روشن و با اندام به قول شما دختر کش ژاکلین که بستنیش رو تموم کرده بود و دست هاش رو زیر چونش گذاشته بود و با هیجان گفت: داره جالب میشه.

مهتاب لبخندی به چهره ی دوست داشتنی ژاکلین زد و ادامه داد: پدرام هم شبیه پرویز بود با این تفاوت که موهای بلند و تیره تر بود هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم پرویز به دلم نشست بود برام خیلی عجیب بود چون تا حالا هیچ مردی نتونسته بود نظر من رو به خودش جلب کنه اما من نمی خواستم در مورد این علاقه به کسی چیزی بگم حتی به رزیتا دلم می خواست از اون هم قرار کنم چون فکر می کردم با نگاه به چشمام همه چیزو میفهمه یک هفته ای گذشته بود و من میدونستم چند روز دیگه تولد رزیتاس دلم نمی خواست به جشن تولدش برم اما خیلی بهم اصرار کرد و منم مجبور شدم برم توی جشن متوجه ی نگاه های خیره ی پرویز به خودم میشدم اما اهمیتی نمی دادم و سعی میکردم بی تفاوت باشم فقط کی کی میکردم هر چه زودتر این جشن تموم بشه و من برم خونه و بالاخره انتظار من به پایان رسید و جشن تموم شد میخواستم برم خونه که پرویز به سمتم اومد و ازم خواست تا چند دقیقه به حرفاش گوش کنم من هم بهش گفتم فقط یکم عجله کنه چون باید زودتر برم خونه اونم از علاقه ای که به پیدا کرده بود و حس شیرینی که بعد از دیدن من داشت برام گفت و این که از رزیتا در باره ی من پرسیده و همچنین گفت که به زودی میاد به خواستگاری من.

با شنیدن حرف آخرش خیلی شوکه شدم برای همین هم بدون این که چیزی بگم به خونه اومدم ته دلم هم خوشحال بودم هم ناراحت خوشحال از این که فهمیده بودم علاقه ی من یکطرفه نبوده و ناراحت بودم چون جدایی از پدر و مادرم برام سخت بود این با خودم به رزیتا زنگ زدم و جریان ابراز علاقه ی پرویز رو براش تعریف کردم رزیتا هم همش میگفت پرویز پسر عاقل و خوبیه و میتونه تو رو خوشبخت کنه خلاصه بعد از کلی ناز کردن و کلاس گذاشتن قبول کردم پرویز با خانوادش بیاد خاستگاریم بعد از این که پدر و مادرم هم پرویز رو تایید کردن منم جواب مثبت دادم

و ما ازدواج کردیم.

پرویز خیلی دوست داشت به استرالیا برگردد و اونجا زندگی کنیم اما من موافق نبودم و دوست نداشتم از ایران و خانوادم جدا بشم تا این که پرویز هم بی خیال استرالیا رفتن شد.

چند سالی از ازدواجمون گذشته بود اما بچه دار نمیشدیم و من از این بابت خیلی ناراحت بودم وقتی هم که آزمایش دادیم متوجه شدم مشکل از پدرته.

تو ایران پیش خیلی از دکتر های سرشناس رفتیم اما نتیجه ای نگرفتیم تا این که یه روز پدرت بهم خبر داد یکی از دوستاش یه دکتر خیلی خوب میشناسه که تو اتریش زندگی میکنه و تونسته خیلی هارو درمان کنه من هم از خدا خواسته قبول کردم و ما

هم به اتریش رفتیم و در نهایت مشکلمون برطرف شد و من باردار شدم.

روزی که فهمیدم باردارم، تا دو روز از خوشحالی گریه میکردم، پدرت هم خیلی شوق و ذوق داشت که تو زودتر به دنیا بیای.

زمانی هم که متوجه شدم بچمون دختره، خوشحالیمون دو برابر شد چون هر دو تامون عشق دختر بودیم.

اسمتو گذاشتم ژاکلین یعنی زندگی دوباره.

چون با وجود تو زندگی ما جون تازه ای گرفت و ما از این که تو رو داشتیم احساس خوشبختی میکردیم. تا وقتی که یازده سالت بود ایران موندم اما بعد پدرت برای رفتن به استرالیا پافشاری کرد و با کلی دلیل و بهانه منو راضی به اومدن کرد.

ژاکلین نگاهی به چهره ی مادرش انداخت و با لحن شادی گفت: خوش به حالت مامان، چه قدر خوبه که تو عشق ناب و خالصو تجربه کردی کاش منم بتونم عشق واقعی رو تجربه کنم.

مهتاب لبخندی زد و گفت: عزیزم تو هم به عشق واقعی خودت میرسی من ایمان دارم که تو لیاقت بهترینا رو داری.

مهناز رو به فریدون، آتیلا و ارتا گفت: مهتاب اینا ساعت یک شب میرسن از الان استراحت کنید تا برای آخر شب انرژی داشته باشین و سرحال باشین جایی هم نرین تا همگی با هم بریم فرودگاه دنبالشون.

فریدون سرش رو از کتاب شعر بلند کرد و رو به مهناز گفت: هر چی مهناز خانم بگه همونه، مگه نه پسرا؟

آتیلا و ارتا همزمان با هم گفتن بله.

مهناز لبخندی زد و گفت: این قدر واسه دیدنشون عجله دارم که رنگ لباساشونم پرسیدم.

فریدون خندید و گفت: خوش به حال خواهرت فکر کنم بعد از این که اومدن ما رو فراموش کنی مگه نه؟ مهناز دست به سینه شد و با اخم گفت: فریدون تو باز شروع کردی؟

و بعد از گفتن این جمله به طرف اتاقش رفت.

بعد از گذشتن ساعت ها همگی تو فرودگاه منتظر بودن، مهناز اشک شوق می ریخت از این که قراره خواهرش رو بعد از مدت ها ببینه.

بعد از چند دقیقه انتظار مهناز موفق شد خواهرش رو کنار یه مرد مسن و یه دختر جوون

ببینه فورا به سمت فریدون برگشت و با هیجان زیادی گفت: اوناهاش خودشه

فریدون، اونجا رو نگاه کن و مهناز جلوتر از بقیه به طرفشون رفت، وقتی که اسم خواهرش رو صدا زد مهتاب به طرفش برگشت و گفت: مهناز خواهری و به آغوش خواهرش رفت و از خوشحالی گریه کرد فریدون هم با پرویز و ژاکلین روبوسی کرد و بهشون خوش آمد گفت

آتिला و ارتا هم با پرویز روبوسی کردن و خوشامد گفتن مهناز از آغوش خواهرش بیرون اومد و با پرویز دست داد و بهش خوش آمد گفت.

نگاه مهناز به سمت دختری کشیده شد که بیشتر زیباییش رو از پدرش به ارث برده بود، دختری با صورت گرد و سفید، ابروهای مینیاتوری، چشم های درشت عسلی، بینی کوچک و لب های سرخ قلوه ای با اندامی بی نظیر مهناز رو به مهتاب کرد و گفت: این خانم خوشگله ژاکلین خودمونه؟ مهتاب لبخندی زد و گفت: بله دختر گلم ژاکلین.

ژاکلین لبخندی زد و با انرژی گفت: درود خاله جون مهناز ژاکلین رو در آغوش گرفت و با خوشی گفت: درود عزیز دل خاله چه خانومی شدی واسه خودت. مهناز مشغول تعریف کردن از ژاکلین بود که آتिला و ارتا جلو رفتن.

ارتا که محو زیبایی ژاکلین شده بود با لبخند جذابی جلو رفت و با ژاکلین دست داد و با خوشرویی بهش خوش آمد گفت اما آتिला خیلی رسمی و خشک رو به ژاکلین گفت: خوش اومدی دختر خاله.

و تو دلش گفت: هر چه قدر هم که زیبا باشی نمی تونی تو قلب من جایی داشته باشی.

بعد از بیرون اومدن از فرودگاه همگی راهی خونه شدن فریدون، مهناز، مهتاب، ژاکلین و پرویز تو ماشین فریدون نشستن ارتا هم سوار لامبورگینی اتیلا شد و راهی خونه شدن. بعد از نیم ساعت نشستن و صحبت کردن درباره ی وضعیت اقتصادی، فرهنگی دو تا کشور ایران و استرالیا مهناز رو به مهتاب و ژاکلین کرد و گفت: بریم اتاقتونو نشون بدم.

مهتاب و ژاکلین از زوی مبل سلطنتی بلند شدن و به دنبال مهناز رفتن.

مهناز با لحن شادی گفت: مهتاب جان این اتاق برای شما و آقا پرویز اتاق کناری هم برای ژاکلین جون. مهتاب گونه ی خواهرش رو بوسید و گفت: دستت درد نکنه مهناز حسابی افتادی تو زحمت.

مهناز اخمی کرد و گفت: دیگه نشنوم از این حرفا بزنی، مگه شما غریبه این؟

مهناز کوتاه خندید و گفت: قربون دل مهربونت بشم.

ژاکلین بعد از دیدن اتاقش رو به مهناز گفت: خاله مهناز اتاق من خیلی خوشگله دستتون درد نکنه. مهناز با مهربونی ژاکلین رو در آغوش گرفت و گفت: خوشحالم که خوشتر اومده عزیزم.

فریدون با ناراحتی رو به پرویز گفت:

پرویز جان چرا حالا یک هفته؟

پرویز در حالی که چاییش رو بر می داشت گفت: راستش بیشتر از یک هفته مرخصی نداشتم. فریدون نگاهی به آتیلا و ارتا انداخت و گفت: ولی من و پسرا دوست داشتیم بیشتر پیشمون باشی. پرویز کمی از چاییش رو خورد و گفت: من که از خدام بود ولی بیمارستانی که توش کار می کنم بیشتر از یک هفته مرخصی نمیده.

آتیلا و ارتا هم پیش پدرشون نشسته بودن و به حرفای این دو باجناب گوش میدادن.

مهناز رو به مهتاب و ژاکلین کرد و گفت: راستی شما دوتا نمی خواین یه دوش بگیرین؟ قبل از این مهتاب فرصتی برای جواب دادن داشته باشه ژاکلین پیش دستی کرد و با لحن بامزه ای گفت: اره خاله من که واقعا به یه دوش آب گرم نیاز دارم. احساس میکنم چندش آور شدم.

مهناز لبخند دلنشینی زد و گفت: عزیزم تو اتاقتون حمام هست اگه هم به چیزی نیاز داشتی به من یا خدمتکارا خبر بده.

مهتاب خواهرش رو در آغوش گرفت و گفت: قربون خواهریم بشم من.

مهناز کوتاه خندید و گفت: خدا نکنه عزیزم می دونم خسته هستین الانم دیروقته یه دوش بگیرین و بخوابین تا فردا حسابی با هم وقت بگذرونیم.

ژاکلین به اتاقش رفت و از بین لباساش یه تاپ طوسی و یه شلوارک سفید که تا بالای زانوش بود رو به همراه ست لباس زیرش آماده کرد و به حمام رفت.

از حموم بیرون اومد و مشغول خشک کردن خودش بود که صدای گوشیش بلند شد و با دیدن اسم دیبا فوراً جواب داد.

دیبا: الو ژاکلین

ژاکلین: درود بر دیبا خانم خودم خوبی؟

دیبا: درود عزیزم من خوبم تو خوبی؟ رسیدین؟

ژاکلین در حالی که به لباس هایی که آماده کرده بود نگاه میکرد گفت:

بله عزیزم رسیدیم تهران الان هم خونه ی خالم هستیم.

دیبا: خب خیالم راحت شد چرا بهم زنگ نزدی؟ فامیل گرامی رو دیدی منو یادت رفت؟

ژاکلین با دلخوری گفت: این چه حرفیه عزیز دلم باور کن فراموش کردم بهت زنگ بزنم تازه از حموم اومدم بیرون هنوز لباسامو نپوشیدم.

دیبا: باشه گلم فقط می خواستم خیالم راحت بشه که رسیدین مزاحمت نمی شم کاری نداری؟

ژاکلین: نه قربونت برم مرسی که تماس گرفتی مواظب خودت باش.

دیبا: تو هم مواظب خودت باش حسابی هم خوش بگذرون بدرود. ژاکلین: بدرود عزیزم.

ژاکلین بعد از تموم شدن مکالمش با دیبا لباس هاش رو پوشید، نم موهاش رو گرفت و بعد موهاشو شونه کرد ادکلن مارکش رو به خودش زد و به تخت خواب رفت و خیلی زود خوابید.

فردای اون روز وقتی که ژاکلین از خواب بیدار شد دست و صورتش رو شست و لباسش رو با یه بلوز آستین کوتاه و یه شلوار عوض کرد و از اتاقش بیرون رفت و متوجه شد همه سر میز صبحانه نشستن و منتظر هستن ژاکلین برای این که دیر بیدار شده بود خجالت کشید بنابراین رو به همه گفت: درود به همگی خیلی ببخشید که منتظرتون گذاشتم. بقیه هم به گرمی جواب درودش رو گفتن و فقط آتیلا سکوت کرده بود.

فریدون با لحن دلنشینی رو به ژاکلین گفت: ژاکلین جان دیشب خوب خوابیدی؟

ژاکلین لبخندی زد و گفت: بله عمو فریدون خیلی.

فریدون لبخندی زد و بقیه ی آب پرتقالش رو خورد. مهناز در حالی که از جاش بلند میشد گفت: ژاکلین جان چی می خوری برات بریزم خاله؟ آب پرتقال، شیر یا چایی؟

ژاکلین نگاهی به مهناز انداخت و گفت: اگه براتون زحمتی نیست چایی می خورم.

مهناز چای رو تو فنجان نسبتا بزرگی ریخت و به دست ژاکلین داد و در حالی که ظرف مربای آلبالو و هویج رو کنارش میذاشت گفت: اگه مربا دوست نداری..

ژاکلین وسط حرفش پرید و گفت: خیلی هم دوست دارم خاله جون دست شما درد نکنه خودتون هم میل کنید.

و بعد هم مشغول خوردن صبحانش شد.

مهناز نگاهی به همه انداخت و گفت: راستی تا یادم نرفته یه خبری بهتون بدم من برای امشب ترتیب یه مهمونی رو دادم می خوام همه ی فامیل و آشنا ها رو دعوت کنم بعد از مدت ها کنار هم جمع بشیم نظرتون چیه؟

هر کس به نوعی موافقت خودش رو اعلام کرد به جز آتیلا که بی تفاوت بود و همچنان مشغول صبحانه خوردن بود.

پرویز زودتر از بقیه بلند شد و از مهناز تشکر کرد و رو به فریدون گفت: پس من برم آماده بشم.

متعجب رو به پرویز گفت: کجا میخوای بری؟

پرویز لبخندی زد و گفت: با آقا فریدون میریم تهران گردی.

ژاکلین با دلخوری گفت: پس ما چی؟

پرویز با عشق به تنها فرزندش نگاهی کرد و با لحن ملایمی گفت: این بار من و فریدون دوتایی میخوایم بریم دفعه ی بعد همگی با هم میریم، باشه دختر خوشگلم؟

ژاکلین سرش رو تکیه داد و گفت: باشه.

ارتا رو به ژاکلین گفت: ناراحت نباش این دو تا باجناب می خوان تنها باشن، اگه دوست داشته باشی بعد از این که از دانشگاه اومدم من و تو با هم بریم تهران گردی البته با اجازه ی خاله جون.

مهتاب می خواست حرفی بزنه که مهناز پیش دستی کرد و گفت: ارتا جان امروز وقت این کارا نیست من و ژاکلین و خاله مهتاب باید برای مهمونی امشب آماده بشیم.

ارتا در حالی که از صندلی بلند میشد گفت: باشه هر جور که خودتون میدونید من دیگه باید برم بدرود. آتیلا هم بعد از تموم شدن صبحانش آماده شد و به سمت شرکت حرکت کرد.

مهناز رو به مهتاب و ژاکلین گفت: باید واسه مهمونی آماده بشیم خیلی ها رو دعوت کردم تازه باید آرایشگاه هم بریم.

ژاکلین در حالی که برای خودش لقمه درست می کرد گفت: هر چی شما بگید خاله جون. مهناز لبخندی زد و مشغول خوردن صبحانش شد.

بعد از این که جلسه ی آتیلا با خانم دوستی و آقای راهیان تموم شد به اتاق مخصوص خودش رفت و مطالبی رو روی کاغذ یادداشت کرد بعد از چند دقیقه خانم هدفمند منشی شرکت در اتاقش رو زد و آتیلا هم با گفتن بفرمایید اجازه رو صادر کرد خانم هدفمند رو به آتیلا گفت: صورت هایی که گفته بودین رو آوردم.

آتیلا بدون این که به هدفمند نگاهی کنه گفت: ممنون میتونید تشریف ببرید، فقط لطف کنید به آقای پایدار بگین برام یه کاپوچینو درست کنه. خانم هدفمند نگاهی به کفشش انداخت و گفت: بله حتما، با اجازتون.

آتیلا سرش رو تکون داد و باز هم مشغول نوشتن مطالب شد.

ژاکلین لباسی که مهناز تایید کرده بود رو به مهتاب نشون میداد و گفت: مامان خاله مهناز میگه این لباس رو برای مهمونی امشب بپوشم تو چی میگی؟

مهتاب لباس رو از ژاکلین گرفت و بررسیش کرد، ابرویی بالا انداخت و گفت: تا حالا اینو ندیده بودم، ولی بپوش تو تنت ببینم.

ژاکلین سری تکون داد و گفت: الان می پوشم فقط میشه بدی بیرون هر وقت صدات کردم بیای؟

مهتاب چشم بلندی گفت و از اتاق ژاکلین بیرون رفت.

بعد از این که ژاکلین لباسش رو پوشید مهتاب و مهناز رو صدا کرد تا بیان نظر بدن.

مهتاب با دیدن دخترش تو اون پیراهن کرم قهوه ای که عجیب به تن ژاکلین نشسته بود و زیبایی اندامش رو به خوبی نشون میداد با شوق زیادی گفت: چه قدر بهت میاد عزیزم. ماه شدی دخترم.

مهناز هم ابرویی بالا انداخت و گفت: چه عروسکی شدی خاله جون خیلی بهت میاد، من که خوشم اومد فقط میمونه آرایشگاه رفتن.

مهتاب نگاهش رو از ژاکلین گرفت و به مهناز نگاه کرد و گفت: مهناز جان کسی که خونه نیست ما رو ببره چه جوری بریم آرایشگاه؟

مهناز در حالی که کش موهاش رو محکم می بست گفت: کاری نداره، اگه ارتا زود اومد با اون میریم اگه نه که زنگ میزنیم آژانس بیاد دنبالمون. راستی مهتاب تو چی می خوای بپوشی؟

مهتاب رو به مهناز گفت: چند لحظه صبر کن الان میام.

مهتاب به اتاقش رفت و پیراهن مشکی بلندی رو که آستین های بلندی داشت و گیپور بود رو به مهناز نشون داد و گفت: این چه طوره؟

مهناز نگاهی به لباس انداخت و سرش رو بلند کرد و گفت: بد نیست اما بپوش تو تنت ببینیم بعد نظر بدیم.

مهتاب هم بعد از پوشیدن لباس گفت: برای امشب مناسبه؟

ژاکلین قیافش رو جمع کرد و گفت: من خوشم نیومد مامان یه جوریه.

مهناز هم سرش رو تکون داد و رو به مهناز گفت: منم با ژاکلین موافقم.

مهتاب دوباره به اتاقش رفت و این بار پیراهن دکلمه ای که زرشکی رنگ بود و روش یه کت آستین کوتاه داشت رو پوشید، چرخی زد و گفت: این خوبه؟

مهناز که از دوخت و مدل لباس خوشش اومده بود با هیجان گفت: این خیلی عالیه، خیلی هم بهت میاد.

ژاکلین به مادرش نزدیک شد و گفت: منم از این خوشم اومد.

مهتاب لبخندی زد و گفت: پس همینو بپوشم واسه امشب؟

مهناز و ژاکلین همزمان با هم گفتن: بله.

شور انگیز مشغول تمیز کردن پذیرایی بود و گلشن هم در حال آماده کردن ناهار بود.

مهناز و مهتاب تو بالکن بزرگ خونشون نشسته بودن و مشغول صحبت بودن و ژاکلین هم تو اتاقش بود و به آهنگ زیبایی گوش میداد که بهش آرامش میداد

بعد از این که شورانگیز سینی شربت رو روی میز گذاشت و رفت.

مهناز رو به مهتاب کرد و گفت: میخوام باهات درد و دل کنم.

مهتاب: چی شده خواهری؟

مهناز اهی کشید و به دوردست خیره شد و گفت: الان دو ساله که آتیلا با دختری به اسم الناز دوست شده که هیچ جوهره به ما نمی خوره بدتر از همه این که هیچ حس خوبی نسبت به این دختر ندارم.

مهتاب که از ناراحت بودن خواهرش حس بدی داشت با دلجویی گفت: خب مشکلت چیه؟

مهناز نفسی تازه کرد و به مهناز خیره شد و گفت: من میدونم الناز اصلا علاقه ای به خود آتیلا نداره فقط واسه پول و ثروتش دندون تیز کرده از وقتی که با آتیلا دوست شده به بهونه های مختلف ازش پول گرفته.

مهتاب با لحن ارومی گفت: تو خودت با آتیلا صحبت کردی؟

مهناز سری تکون داد و گفت: تا دلت بخواد در مورد این موضوع با هم حرف زدیم اما بی فایده. حرف حرفه خودش. مرغش یه پا داره.

مهتاب در حالی که لیوان شرب رو بر میداشت گفت: من میگم یه سر دوتایی برین پیش مشاور شاید نتیجه داد ضرر نداره که.

مهناز به فکر فرو رفت و به ارومی زمزمه کرد: تا حالا به مشاور فکر نکرده بودم.

مهتاب در حالی که شربتش رو هم میزد گفت: خب حالا میتونی دربارش فکر کنی.

مهناز نگاهی به مهتاب انداخت و گفت: یه چیزی بگم قول میدی ناراحت نشی؟

مهتاب کمی از شربتش رو مزه کرد و گفت: اره عزیزم راحت باش.

مهناز با حسرت آشکاری رو به مهتاب گفت: یکی از آرزوهایم اینه که ژاکلین و آتیلا با هم

ازدواج کنن از وقتی هم که ژاکلین رو از نزدیک دیدم بیشتر از قبل مایل به این

ازدواجم. وای مهناز امشب آتیلا النازو با خودش مهمونی میاره.

مهتاب دست مهناز رو گرفت و گفت: منم دوست دارم آتیلا دامادم بشه کی از آتیلا بهتر هم

میشناسمش هم پسر تنها خواهرمه این جوری خیالم راحت که دخترمو به غریبه ندادم تازه

خیالم از مادرشوهرشم راحت اما مهناز با تمام اینا نظر ژاکلین از همه چیز برام مهمتره

دوست ندارم تو این شرایط به آتیلا فکر کنه وقتی آتیلا با الناز در ارتباطه منظورم رو که

متوجه میشی؟ ازت خواهش میکنم در این باره چیزی به ژاکلین نگی.

مهناز لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم خیالت راحت بهش چیزی نمیگم.

مهتاب: ممنون.

بعد از کمی صحبت کردن بلند شدن و از بالکن بیرون رفتن گلشن و شورانگیز مشغول

آماده کردن ناهار روی میز بودن.

مهناز با دیدن ژاکلین که دیس برنج دستش بود تعجب کرد و گفت: ژاکلین خاله تو چرا این

کارو میکنی بشین استراحت کن عزیزم.

گلشن رو به مهناز گفت: خانم ما به ژاکلین خانم گفتیم که خودمون کارا رو انجام میدیم اما قبول نکردن. مهتاب رو به گلشن گفت: ژاکلین عاشق کمک کردنه تو کانبرا هم که بودیم وقتایی که خسته نبود و بیکار بود به تهمینه خدمتکارمون کمک میکرد پس نیازی نیست به خودتون سخت بگیرید. این جوری حوصله ی ژاکلین هم سر نمیره. مگه نه دخترم.

ژاکلین سرش رو محکم تکون داد و با انرژی گفت: شما همیشه درست میگی ماما گلم.

مهناز لبخندی زد و گفت: آگه ژاکلین این جوری راحت تره منم حرفی ندارم ولی نه این که بخواد خودشو با کار خسته کنه گفته باشم بعدا نگین نگفتی و بعد به گلشن نگاه کرد و پرسید: همه چیز برای امشب آماده؟

گلشن نگاهی به مهناز انداخت و گفت: کل خونه تمیز شده، دسرها رو هم آماده کردم، فقط شام مونده که گفتم پیام ازتون بیرسم چی درست کنم برای امشب؟

مهناز در حالی که یقه ی بلوزش رو صاف میکرد رو به مهتاب و ژاکلین گفت: شما چی دوست دارید؟ مهتاب: زرشک پلو با مرغ

ژاکلین به مهناز چشمکی زد و گفت: منم لازانیا. مهناز رو به گلشن کرد و گفت: سوپ سبزیجاتم درست کنید.

گلشن: بله خانم حتما با بنده کاری ندارین؟

مهناز سرش رو تکون داد و گفت: نه میتونی بری راستی شما ناهارتونو خوردین؟

گلشن به طرف مهناز برگشت و گفت: نه خانم. مهناز در حالی که پشت میز ناهار خوری می نشست گفت: پس الان برین ناهارتونو بخورین بعد به بقیه ی کارا برسید.

بعد از رفتن گلشن مهناز گفت: خب الان ساعت یکه نهارو که خوردیم یه کم استراحت کنیم بعدش هم بریم آرایشگاه.

ژاکلین در حالی که به سمت میز میرفت گفت: راستی خاله شما هنوز لباستونو به ما نشون ندادین. مهناز لبش رو گاز گرفت و گفت: وای راست میگی خاله اصلا حواسم نبود.

مهتاب در حالی که صندلی رو عقب میکشید تا بشینه گفت: خب بعد از ناهار لباستو بپوش ما هم نظر بدیم.

مهناز لبخندی زد و گفت: چشم.

مهتاب که زودتر از اون دوتا ناهارش رو خورده بود گفت: راستی آقایون چرا نیومدن هنوز؟ مهناز در حالی که داشت برای خودش سالاد می ریخت گفت: آتیلا که ساعت ۴ میاد خونه ارتا هم الاناس که پیداش بشه فریدون و آقا پرویز هم تا قبل از مهمونی خودشونو میرسونن.

مهتاب نگاهی به ساعت انداخت گفت: که این طور.

ژاکلین بعد از خوردن دلسترش رو به مهناز گفت: تازه من هنوز حموم نرفتم. خاله چه ساعتی میریم آرایشگاه؟

مهناز لبخندی زد و گفت: عزیزم عجله نکن تازه ناهار خوردی نرو حموم ضرر داره یکم استراحت کن ما ساعت ۴:۳۰ حرکت میکنیم البته چون من از قبل وقت گرفتم کارمنو زود راه میندازن تازه مهمونی هم از ساعت ۸ شروع میشه استرس نداشته باش الان هم بریم اتاق من تا لباسی که میخوام بپوشم رو نشونتون بدم و بعد سه تایی با هم وارد اتاق مهناز شدن.

کمی بعد مهناز کت و دامن شیری رنگش رو که حسابی بهش میومد و کاملا برای مهمونی مناسب بود رو پوشید و از مهتاب و ژاکلین نظر خواست. ژاکلین دستی زد و گفت: خیلی خوشگله خاله، چه قدر کت و دامن بهتون میاد.

مهتاب هم کمی جلوتر رفت و گفت: منم خیلی خوشم اومد مهناز رنگشم خیلی بهت میاد. مهناز می خواست حرفی بزنه که صدای در اتاقش اومد و مهناز با گفتن بفرمایید اجازه رو صادر کرد. ارتا وارد اتاق شد کمی خم شد و گفت: درود بر زیباترین بانوان ایران زمین.

مهتاب و مهناز و ژاکلین هم جوابش رو به گرمی دادن.

ارتا مادرش رو بغل کرد و گفت: مامانی من چه خوشگل شده.

مهناز آروم به سر ارتا ضربه زد و گفت: پسره ی بی ادب یعنی قبلا زشت بودم؟

ارتا از بغل مادرش بیرون اومد و با لحن بامزه ای گفت: ببخشید مامان مهناز منظورم این بود که خوشگلتر شدین.

مهتاب و ژاکلین به لحن ارتا خندیدن.

مهناز هم لبخندی زد و گفت: حالا بهتر شد برو دست و صورتت رو بشور ناهار بخور ما سه تا ناهارمونو خوردیم.

ارتا باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

ساعت ۴ بود که آتیلا به خونه اومد و بعد از یه احوال پرسوی سرد رو به بقیه گفت: من خیلی خستم با اجازتون میرم اتاقم.

مهناز با دلخوری به آتیلا نگاه کرد که به طرف اتاقش می رفت مهتاب دست مهناز رو گرفت چشم هاش رو به آرومی باز و بسته کرد و گونه ی خواهرش رو بوسید.

مهناز رو به ارتا گفت: پسرم میتونی ما رو ببری آرایشگاه؟ اگه خسته ای که آژانس بگیریم.

ارتا در حالی که داشت با گوشیش بازی میکرد گفت: نه مامان جان خستگی کیلو چند آماده بشین تا ببرمتون.

بعد از این که همگی آماده شدن از خونه بیرون رفتن و سوار سانتافه ی ارتا شدن.

ارتا بعد از پرسیدن آدرس آرایشگاه از مهناز خانم به محل مورد نظر رسید همگی از ارتا تشکر کردن و پیاده شدن.

پونه خانم که از مدت ها قبل مهناز خانم رو می شناخت و در واقع مهناز از مشتری های قدیمی و همیشگیش بود با دیدن مهناز خانم خیلی خوشحال شد.

مهناز با انرژی گفت: درود بر شما خوبی پونه جون؟

پونه: درود عزیزم قربونت برم من خوبم شما خوبی؟

ژاکلین و مهتاب هم به پونه درود گفتن و پونه هم با خوشرویی جوابشون رو داد و در نهایت گفت: مهناز جان معرفی نمیکنی؟

مهناز شالش رو برداشت و با دست اشاره به مهتاب و ژاکلین کرد و گفت: خواهر عزیزم مهتاب و دختر گلشون ژاکلین.

پونه هم رو به مهتاب و ژاکلین گفت: از آشنایی با شما خیلی خوشبختم مهناز جون گفته بود یه خواهر داره که خارج از ایرانه. خیلی خوش اومدین و بعد ادامه داد: خب من در خدمتم. مهناز رو به مهتاب گفت: مدل شینیون و ارایش رو به پونه جون نشون بده تا خودشم نظر بده.

مهتاب عکسی رو از گوشیش انتخاب کرد و رو به پونه گفت: میخوام این مدلی باشه خیلی ساده با یه آرایش ملایم.

پونه رو به مهتاب گفت: برای این مدل آرایش ساده جالب نمیشه به نظر من ارایشون بیشتر باشه هم به صورتتون بیشتر میاد هم به مدلی که انتخاب کردین.

مهتاب: باشه پس من میذارم به عهده ی خودتون.

پونه رو به مهناز کرد و گفت: شما چی مهناز جون؟

مهناز هم مدل خودش رو به پونه نشون داد و پونه هم بعد از راهنمایی کردن مهناز و دادن پیشنهاد های بهتر رو به ژاکلین گفت: عزیزم شما هم مدلتو نشون بده

ژاکلین: راستش من مدل خاصی تو گوشیم ندارم اگه میشه موهام رو فر درشت بزیند با یه آرایش که با رنگ لباسم هماهنگی داشته باشه و بعد عکس لباسش رو به پونه نشون داد.

پونه خانم اول از همه به سراغ مهناز رفت اما مهناز گفت: پونه جان اگه میشه اول کار ژاکلین رو راه بنداز.

پونه هم لبخندی زد و رو به ژاکلین گفت: چه خاله ی مهربونی داری ژاکلین جون معلومه که خیلی دوست داره.

ژاکلین لبخند زیبایی زد و گفت: خاله مهناز به من لطف داره اما من صبر میکنم تا مهناز وسط حرف ژاکلین پرید و گفت: ژاکلین خاله تعارف نکن عزیزم من این جور راحتی ترم و رو به پونه کرد و گفت: اگه میشه کار من و مهتاب رو به دو تا از شاگردای کاربلدت بسپاری ممنون میشم.

پونه: باشه عزیزم پس من برم به مریلا و سروناز بگم بیان کار شما رو انجام بدن کارشونم خیلی خوبه خیالت راحت باشه.

پونه بعد از این که موهای خوشرنگ و پرپشت ژاکلین رو فر درشت زد رو به ژاکلین گفت: ژاکلین جان شما موهاشو رنگ کردی؟

ژاکلین: نه رنگ طبیعی خودشه.

پونه: آخه یه بخشی از موهاش لایته آدم فکر میکنه موهاشو رنگ کردی.

ژاکلین: هر کس لایت مو هام رو میبینه همین فکر میکنه.

وقتی کار آرایش ژاکلین هم تموم شد پونه رو به ژاکلین گفت: حالا وقتشه خودتو تو آینه ببینی.

ژاکلین تشکر کرد و به سمت آینه رفت تا خودش رو ببینه باورش نمی شد این دختری که روبروی آینه قرار گرفته خودش چقدر تغییر کرده بود و به نظر خودش خیلی زیبا تر و چشم گیر تر از همیشه شده بود.

موهایی که همیشه صاف و لخت بود حالا فر زیبایی روش پیاده شده بود ابروهای مینیاتوریش بیشتر از همیشه خودنمایی میکرد و چشم های خوشرنگش برق خاصی پیدا کرده بود مخصوصا که با ریمیل و سایه ی کرم قهوه ای به شدت دلربایی میکرد، رژ گونه ی قهوه ای ملایم و رژ لب قرمز رنگی که لب های قلوه ایش رو خواستنی تر کرده بود.

با صدای پونه خانم به خودش اومد و گفت: بله

پونه: حواست کجاست خوشگل خانم؟

ژاکلین لبخندی زد و گفت: ببخشید متوجه نشدم، چیزی گفتین؟

پونه در حالی که وسایل آرایشش رو جمع میکرد گفت: پرسیدم از آرایش و فر موهاش خوشش اومد؟

ژاکلین: بله خیلی خوب شده ممنون.

پونه: خواهش میکنم عزیزم البته تو بدون آرایش هم خوشگلی.

ژاکلین: ممنون چشماتون قشنگ میبینه.

مهناز و مهتاب هم بعد از تموم شدن کارشون به طرف ژاکلین اومدن و کلی قربون صدقش رفتن و حسابی ازش تعریف کردن ژاکلین هم خوشحال از این تعریف ها تشکر میکرد.

ساعت ۷:۲۰ بود که به آژانس زنگ زدن و به خونه برگشتن.

وقتی که به خونه رسیدن ساعت ۷:۵۲ بود مهناز با دیدن ارتا که تو آشپزخونه بود و داشت پفک می خورد گفت: بد نگذره

ارتا خندید و گفت: نگران نباش مامان جون بد نمیگذره.

نگاه ارتا به چهره ی بی نهایت زیبای ژاکلین خیر موند جوری که متوجه ی چند تا پفکی که از دستش افتاد نشد.

مهناز با صدای نسبتا بلندی گفت: ارتا تو چرا هنوز آماده نشدی الان مهمونا می رسن و بعد از گفتن این جمله به سمت اتاق خودش رفت.

مهتاب هم سری تکون داد و گفت: ارتا خاله قربون بلند شو آماده شو تا مامانت بیشتر از این عصبانی نشده.

ارتا گونه ی خالش رو بوسید و گفت: هر چی خاله مهتاب بگه و به طرف اتاقش رفت.

مهتاب و ژاکلین هم به اتاقشون رفتن.

صدای زنگ خونه بلند شد و شورانگیز آیفون رو جواب داد.

فریدون و پرویز وارد خونه شدن

پرویز وارد سرویس بهداشتی شد و فریدون هم پیش مهناز رفت.

مهناز با دیدن فریدون گفت: معلومه کجایی؟ چرا این قدر دیر کردی؟ الان مهمونا میرسن.

فریدون: مهناز جان چقدر حرص میخوری الان میرم یه دوش می

گیرم زود آماده میشم بعدشم نگران مهمونا نباش اونا ساعت ۹ سر و کلشون پیدا میشه.

مهناز: لباسم خوبه؟ ارایشم چی؟ اصلا خوب شدم؟

فریدون لبخندی زد و گفت: بی نظیر شدی عزیزم مثل همیشه.

مهناز هم لبخندی زد و گفت: تو هم برو آماده شو راستی آقا پرویز کجاست؟

فریدون: رفت یه آبی به سر و صورتش بزنه.

مهناز: پس من برم به مهتاب بگم آقا پرویز اومده تو هم یه دوش بگیر و بعد به طرف اتاق مهتاب رفت در زد و گفت: اجازه هست؟

مهتاب هم با شنیدن صدای مهناز بفرمایید گفت و اجازه رو صادر کرد.

مهتاب در حالی که داشت گوشواره هاش رو به گوشش اویزون میکرد گفت: من امدام فقط این گوشواره ها رو بندازم میام پایین.

مهناز که روی تخت مهتاب نشسته بود گفت: اقا پرویز اومده برو پیشش تنها نباشه.

مهتاب که تو آینه خودش رو نگاه میکرد به سمت مهناز برگشت و گفت: چه عجب بالاخره اومدن، باشه الان میرم و بعد از اتاق بیرون رفت.

مهناز بلند شد و به طرف اتاق ژاکلین رفت میخواست در بزنه که در اتاق باز شد مهناز با دیدن ژاکلین گفت: قربونت بره خاله چه ماه شدی و ژاکلین رو در آغوش گرفت.

ژاکلین که از تعریف مهناز خوشش اومده بود گفت: خاله واقعا خوب به نظر میام؟

مهناز از ژاکلین جدا شد و انگشت اشاره و شصتش رو به هم نزدیک کرد و یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: حرف نداری عزیز دلم منم آدمی نیستم که به دروغ از کسی تعریف کنم خوشگل بودی خوشگلتر شدی حالا هم برو پیش پدرت تا ببینه دخترش چه قدر تو دل برو شده.

ژاکلین: مگه بابا اومده؟

مهناز: اره عزیزم تو برو پایین تا منم بیام.

ژاکلین سرش رو تکون داد و پایین رفت اما مادرش رو تنها دید برای همین با تعجب پرسید: مامان پس بابا کجاست؟ مهتاب: رفت دوش بگیره.

ژاکلین: که این طور پس بیا فعلا من و تو چند تا عکس بگیریم بذارم تو اینستاگرامم.

مهتاب هم قبول کرد و بعد از گرفتن چند تا عکس مادر دختری پرویز هم به جمعشون اضافه شد ژاکلین با دیدن پدرش گفت: درود بابایی، خوش گذشت تهران گردی؟ پرویز لبخندی زد و گفت: درود بر پرنسس خوشگل خودم بله تهران گردی هم خوش گذشت به امید خدا دفعه ی بعد با هم میریم عزیز دلم.

چند دقیقه بعد مهناز و فریدون و ارتا هم به جمعشون اضافه شدن و شورانگیز با یک سینی شربت یه طرف اونا رفت و ازشون پذیرایی کرد.

تا این که زنگ در به صدا در اومد و شورانگیز آیفون رو جواب داد و بعد رو به مهناز گفت: آقا آتیلا و الناز خانم اومدن.

مهناز حرفی نزد و فقط به فریدون نگاه کرد فریدون هم با نگاه و لبخندش از مهناز خواست تا آروم باشه.

ارتا در حالی که از ظرف آجیل خوری یه پسته بر میداشت گفت: فکر نمی کردم امشب النازو با خودش بیاره.

فریدون نگاهی به ارتا انداخت و گفت: حالا که میبینی آورده.

آتیلا و الناز وارد شدن و بقیه هم به احترام اونا از جاشون بلند شدن آتیلا هم مهتاب و ژاکلین و پرویز رو به الناز و الناز رو به اونها معرفی کرد.

نگاه پر از حسادت الناز به چهره ی زیبا و دوست داشتنی ژاکلین خیره موند اما ژاکلین با خوشرویی با الناز دست داد و بهش خوش امد گفت در همین لحظه زنگ در به صدا در اومد و اینبار منوچهر برادر مهتاب و مهناز به همراه همسرش نیوشا و پسرش مانی وارد خونه شدن مهتاب با دیدن برادرش بلند شد و به آغوشش رفت و گفت: درود داداشم دلم برات خیلی تنگ شده بود.

منوچهر هم اشک شوق ریخت و گفت: درود خواهری قربونت برم من تو کی اومدی که من خبردار نشدم؟ مهتاب سرش رو بالا گرفت و گفت: دیشب رسیدیم تهران مهناز به شما خبر نداد میخواست غافلگیرتون کنه منوچهر میخواست حرفی بزنه که پرویز و ژاکلین هم جلو رفتن و منوچهر رو در آغوش گرفتن.

مهتاب با نیوشا و مانی هم روبوسی کرد همگی مشغول صحبت بودن و همه‌ای تو خونه پیچیده بود تا این که مازیار هم به همراه همسرش سودابه و پسرش بهرام و دخترش بهنوش از راه رسیدن و باز هم شادی و اشک شوق مهتاب و مازیار برای دیدن هم. فرنگیس به همراه همسرش برزو و دخترش پردیس، رزیتا دختر عمه ی پرویز و همچنین دوست صمیمی مهتاب به همراه همسرش داریوش و پسرش رامتین و مینا خانم مادر فریدون کسایی بودن که به مهمونی دعوت شده بودن و در این جمع دوست داشتنی حضور داشتن. مهتاب که از دیدن رزیتا به وجد اومده بود برای این دعوت چندین بار از مهناز تشکر کرد. مهمان ها به هم معرفی شده بودن و گلشن و شورانگیز مشغول پذیرایی از مهمونا بودن و سرشون حسابی شلوغ بود.

جوان تر ها یعنی آتیلا، ارتا، ژاکلین، مانی، بهرام، بهنوش، پردیس، رامتین و الناز گوشه ای دورتر از بزرگترها نشسته بودن و هر کس دو به دو با بغل دستی خودش مشغول صحبت بود.

پردیس که از لحظه ی اول از ژاکلین خوشش اومده بود کنارش نشست و رو به ژاکلین گفت: ببخشید ژاکلین جون شما دانشجویی؟

ژاکلین به طرف پردیس برگشت لبخندی زد و گفت: نه عزیزم من درسم تموم شده

پردیس هم لبخندی زد و گفت: میشه بپرسم رشته ی تحصیلتون چی بود؟

ژاکلین در حالی که یک برش از سیب رو به طرف پردیس می گرفت گفت: من روانشناسی خوندم لیسانس روانشناسی دارم.

پردیس تشکر کرد و گفت: چه قدر خوب، من هم روانشناسی رو خیلی دوست داشتم اما مامانم خیلی مایل نبود این رشته رو بخونم برای همین مجبور شدم رشته ی حقوق رو انتخاب کنم و در حال حاضر هم دانشجوی ترم سوم حقوق هستم.

الناز که کنار آتیلا نشسته بود و مشغول پوست گرفتن خیار بود و به حرف های ژاکلین و پردیس گوش میداد رو به پردیس گفت: پردیس جون حقوق خیلی بهتر از روانشناسیه هم بازار کارش بهتره و هم این که لازم نیست با آدمای افسرده و دیوونه سر و کله بزنی.

آتیلا نگاهی به ژاکلین انداخت و پوزخندی رو لبش نشست که ژاکلین هم متوجه ی اون پوزخند احمقانه شد اما بی توجه به آتیلا رو به الناز با لحن دلنشینی گفت: هر رشته ای جذابیت و بازار کار خودشو داره هم روانشناسی و هم حقوق طرفدارای خودشون رو دارن اما مهمترین دلیل برای انتخاب یه رشته داشتن علاقه و استعداد. من رشته ی روانشناسی رو انتخاب کردم چون شناختن آدما و کمک کردن بهشون برام هیجان انگیزه.

من نمی تونم در مورد وضعیت کاری روانشناسا تو ایران نظری بدم چون خیلی وقته که از ایران دور بودم و در جریان نیستم اما تو استرالیا روانشناسا خیلی مورد احترام قرار میگیرن و البته درآمد خیلی خوبی هم دارن.

رامتین که به ژاکلین خیره شده بود بدون این که نگاهش رو از ژاکلین بگیره گفت: من هم با ژاکلین خانم موافقم علاقه و استعداد خیلی مهمه بعدشم آدم اگه پشتکار و اراده داشته باشه هر جور که شده راهشو پیدا میکنه ایران و غیر ایران هم نداره.

ارتا نگاهی به به ژاکلین انداخت و گفت: ولی من میگم روانشناسی صبر و حوصله ی زیادی می خواد که خیلی ها ندارن.

آتیلا در حالی که خودش رو کمی بالا میکشید گفت: من که هیچ علاقه ای به این رشته ندارم هیچ وقت دوست ندارم یه روانشناسو از نزدیک ببینم و با تموم شدن حرفش نگاه خیره ای به ژاکلین انداخت اما ژاکلین بدون توجه به گفته ی کنایه آمیز آتیلا رو به پردیس گفت: به هر حال امیدوارم موفق باشی چه تو تحصیل و چه تو کار و زندگی شخصی. پردیس لبخندی زد و گفت: همچنین شما ژاکلین جون.

الناز در گوش آتیلا گفت: من دوست دارم تانگو برقصیم پایه ای؟

آتילה لبخندی زد و گفت: چه جورم فقط یه چند لحظه صبر کن الان میام.

و چند دقیقه بعد صدای موزیک لایت و زیبایی پخش شد.

آتילה و الناز مشغول رقص تانگو شدن و کم کم بقیه ی زوج ها یعنی مهناز و فریدون، مهتاب و پرویز، نیوشا و منوچهر، مازیار و سودابه، رزیتا و داریوش مشغول رقص تانگو شدن.

رامتین رو به ژاکلین گفت: ژاکلین خانم به من افتخار میدین با هم برقصیم؟

اما قبل تر از این که ژاکلین حرفی بزنه ارتا پیش دستی کرد و گفت: شرمنده رامتین جان اما ژاکلین قراره به من افتخار بده و بعد هم بدون توجه به تعجب ژاکلین و عصبانیت رامتین دست ژاکلین رو گرفت و به وسط پذیرایی بسیار بزرگ خونشون هدایت کرد.

ژاکلین و ارتا هم به بقیه پیوستن و مشغول رقص شدن.

آتילה متوجه ی ژاکلین و ارتا شد و برای چند لحظه به ژاکلینی خیره شد که توجهی به آتילה نداشت اما خیلی زود جهت نگاهش رو عوض کرد و به روی الناز لبخند زد.

ارتا رو به ژاکلین گفت: میخوام یه اعترافی کنم.

ژاکلین ابرویی بالا انداخت و گفت: چه اعترافی؟

ارتا: باید بگم در حال حاضر خوشگلترین و خوش اندامترین و دوست داشتنی ترین دختر منظومه ی شمسی

روبروم قرار داره.

ژاکلین کوتاه خندید و باز هم آتילה نگاه عمیقی به ژاکلین انداخت که ژاکلین هم متوجه ی این خیرگی شد و برای چند لحظه به آتילה نگاه کرد و بعد رو به ارتا گفت: ولی خودم این طور فکر نمیکنم من اونقدرها هم تعریفی نیستم.

ارتا: ولی من هیچ وقت اشتباه فکر نمی کنم.

ژاکلین سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

ارتا دستش رو زیر چونه ی ژاکلین گذاشت و سرش رو بالا آورد و خواست حرفی بزنه که آهنگ تموم شد و ارتا هم از گفتن چیزی که میخواست بگه منصرف شد بعد از گذشت چند دقیقه گلشن از همه برای شام دعوت کرد و ژاکلین نفس عمیقی کشید.

بعد از شام بود که ژاکلین گوشیش رو به شورانگیز داد و ازش خواست تا چند تا عکس دسته جمعی ازشون بگیره و شورانگیز هم این کار رو کرد.

کمی بعد از نشستن مهمونا برای رفتن آماده شدن و فقط مازیار و منوچهر بیشتر موندن تا کمی بیشتر پیش خواهرشون باشن همه مشغول صحبت بودن که مهتاب با یاد آوری موضوعی به طرف اتاقش رفت و

سوغاتی هایی رو که از کانبرا خریده بود رو به صاحباشون تحویل داد و بقیه هم از مهتاب تشکر کردن.

فردای اون روز بعد از این که ژاکلین عکس های مهمونی رو تو اینستاگرامش گذاشت به طور ناخودآگاه روی عکس آتیلا زوم کرد و به چهرش با دقت نگاه کرد.

آتیلا پسر خوش قیافه و خوش اندامی بود پوست سفیدی داشت با چشم و ابروی مشکی که کمی پهن و کشیده بود بینی خوش فرم و لب هایی متناسب داشت.

ژاکلین با خودش گفت الناز حق داره عاشق آتیلا بشه چون آتیلا خیلی جذاب و باکلاسه.

با شنیدن صدای در به خودش اومد و با گفتن بفرمایید اجازه رو صادر کرد مهتاب وارد اتاقش شد و گفت: دختر گلم چی کار می کنه؟

ژاکلین لبخندی زد و گفت: عکسایی که دیشب گرفته بودیم رو تو اینستا گذاشتم.

مهتاب لبخندی زد و گفت: برای ناهار میریم بیرون بعدش هم تهران گردی نظرت چیه؟

ژاکلین با خوشحالی گفت: خیلی هم خوبه یه خورده بریم بیرون یه هوایی به کلمون بخوره بد نیست مهتاب خندید و گفت: باشه پس من برم پیش خالت ژاکلین سرش رو تکون داد و بعد از رفتن مادرش مشغول گوش کردن آهنگ مورد علاقه اش شد.

بعد از گذشت چند روز بالاخره روز تولد الناز رسید مهناز که علاقه ای به این جشن نداشت رو به مهتاب کرد و با لحن غمگینی گفت: امروز اصلا دوست ندارم خونه بمونم به رزیتا زنگ زدم گفتم میخوایم بریم خونشون.

مهتاب: آتیلا ناراحت نشه مهناز؟

مهناز پوزخندی زد و گفت: بود و نبود ما واسش مهم نیست فقط النازش رو ببینه براش کافیه.

مهتاب سری تکون داد و گفت: باشه خودت میدونی. مهتاب میخواست به ژاکلین هم بگه که باهاشون به مهمونی بره اما ارتا رو به مهتاب گفت: خاله اجازه بدین ژاکلین همین جا بمونه ممکنه اونجا حوصلش سر بره.

مهتاب هم رو به ارتا کرد و گفت: اگه خودش موافق باشه بمونه من حرفی ندارم.

ژاکلین هم تصمیم گرفت خونه بمونه، بعد از رفتن مهناز و مهتاب ارتا رو به ژاکلین کرد و گفت: الناز یه دختر نجسب و بیخوده اگه بهت تیکه ای انداخت یا حرفی زد که ناراحت شدی بهش اهمیت نده تو خونه ی ما هیچ کی جر آتیلا دل خوشی ازش نداره ژاکلین: منظورت چیه ارتا چرا الناز باید حرفی بزنه که من ناراحت بشم؟

ارتا شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت: همین جوری گفتم.

ژاکلین مشکوکانه به ارتا نگاهی انداخت و گفت: میدونم که همین جوری نگفتی تو داری یه چیزی رو از من مخفی میکنی لطفا بگو قول میدم رازدار باشم. ارتا با لحن نگرانی گفت: قول میدی ناراحت نشی؟ ژاکلین سرش رو تکون داد و گفت: نمیشم، خیالت راحت.

ارتا دستی به بازوش کشید نفسی تازه کرد و گفت: ژاکلین یادت میاد وقتی بچه بودی قبل از این که از ایران برین مامانم همش بهت میگفت عروس گلم؟

ژاکلین کمی فکر کرد و گفت: نه چیزی یادم نیست چون اون موقع ها من همش فکر و ذهنم روی کلاسای دفاع شخصی و رزمی بود خودت که میدونی مامان واسه رفتن به این کلاسای خیلی تشویقم میکرد. خب ادامه بده.

ارتا گفت: مامان دوست داره تو و آتیلا با هم ازدواج کنین اما چشمای بابا قوریه آتیلا فقط النازو میبینه آتیلا و الناز دو ساله که با هم دوستن اما هممون خوب میدونیم که الناز فقط عاشق پول و ثروته اتیلاس شاید باورت نش ژاکلین اما چند ماه بعد از دوستیشون الناز از آتیلا پول گرفت تا بینی مبارکشو عمل کنه اما فقط همین نبود و تیغ زدن آتیلا شروع شده بود الناز برای کاشت گونه و بوتاکس و چه و چه مدام از آتیلا پول می گرفت زیبایی الناز مصنوعیه فقط رنگ آبی چشماش مال خودشه بگذریم با شناختی که از آتیلا دارم میدونم که از تو به الناز گفته چون اون روز که به مهمونی اومد از نگاهش حسادت می بارید ژاکلین این حرفایی که زدم بین خودمون بمونه به هیچ کس نگو مخصوصا آتیلا چون خیلی رو الناز حساسه.

ژاکلین که تازه متوجه ی رفتار های سرد و خشک آتیلا شده بود نگاهی به ارتا کرد و گفت: باشه به کسی چیزی نمیگم.

ارتا نگاهی به ساعت انداخت و گفت: اوه داره دیر میشه، آماده شو الاناس که برسن.

ژاکلین به طرف اتاقش رفت و پیراهن دکلمته ی گلپهی رنگش رو که خیلی هم بهش می اومد رو پوشید و موهایش رو که با کش بسته بود باز کرد شونه زد و دورش ریخت کمی آرایش کرد و ادکلن دوست داشتیش رو به خودش زد و مشغول لاک زدن شد بعد از خشک شدن لاک به دیبا زنگ زد و کمی باهم صحبت کردن.

ژاکلین از اتاق بیرون رفت و با دیدن گل های رز قرمز که به شکل زیبایی روی زمین قرار گرفته بود و همچنین عروسک پاندا و یک جعبه جواهر که کنار کیک کوچک شکلاتی قرار گرفته بود احساس دوگانه ای بهش دست داد شادی و غم.

ارتا رو به ژاکلین گفت: کار گلشن و شور انگیزه آتیلا خان دستور داده ژاکلین به طرف ارتا برگشت و گفت: خیلی قشنگ شده.

ارتا با دیدن صورت و لباس زیبای ژاکلین سر خم کرد و گفت: این خانم زیبا خیلی برای من اشناس.

ژاکلین لبخندی زد و خیلی جدی گفت: ولی این آقای خوش تیپ برای من آشنا نیس.

ارتا بلند خندید و خواست چیزی بگه که در باز شد و آتیلا و الناز وارد شدن آتیلا نگاه خیره ای به ژاکلین و بعد به ارتا انداخت درود آرومی گفت و رو به الناز گفت: خوش اومدی عشقم الناز که از دیدن ژاکلین و ارتا دلخور شده بود رو به آتیلا گفت: عزیزم فکر میکردم امشب من و تو تنهاییم. قبل از این که آتیلا حرفی بزنه ارتا گفت: نه بابا دیگه چی بد نگذره، چه غلطاً.

آتیلا با خشم به ارتا نگاه کرد و گفت: اگه نمی تونی خفه بشی برو گمشو تو اتاقت بار اخرتم باشه که با الناز این جور حرف زدی. ارتا پوزخندی زد و گفت: فقط به احترام ژاکلین چیزی بهت نمیگم وگرنه میدونستم باید چه جور به خدمت برسم.

آتیلا به ارتا نزدیک شد و گفت: مثلاً اگه ژاکلین نبود چه غلطی میکردی و فریاد زد چرا لال شدی؟

ارتا برای یه لحظه کنترلش رو از دست داد و یقه ی آتیلا رو گرفت و آتیلا هم مشت محکمی به صورت ارتا زد ارتا میخواست مشت آتیلا رو تلافی کنه که با جیغ ژاکلین دستش رو پایین انداخت ژاکلین: بس کنید دیگه بس کنید این جا جشن تولده یا میدون جنگ؟

و به سمت اتاقش دوید ارتا هم به دنبالش رفت و آتیلا بود که با خشم به رفتن ارتا نگاه کرد و خودش رو روی مبل ولو کرد و رو به گلشن و شورانگیز که گوشه ای ایستاده بودن گفت: برین به کارتون برسید.

الناز کنار آتیلا نشست و دست دور شونه ی آتیلا انداخت و گفت: ناراحت نشو عزیزم اون دو تا عقلشونو از دست دادن تو به دل نگیر.

آتیلا دست های الناز رو از دور شونه هاش برداشت و با جدیت گفت: خوشم نیامد به ادمای این خونه بی احترامی بشه.

الناز که متوجه ی لحن جدی آتیلا شد لبخندی زد و گفت: ببخشید عشقم نمی خواستم ناراحت کنم.

آتیلا به طرف اتاق ژاکلین رفت و ارتا رو کنار اتاق دید ارتا پوزخندی به آتیلا زد اما آتیلا بی توجه به ارتا چند ضربه به در اتاق ژاکلین زد که ژاکلین با ناراحتی گفت: ارتا گفتم تنهام بذار آتیلا با لحن آرومی گفت: منم آتیلا،

میشه خواهش کنم چند لحظه درو باز کنی؟

ژاکلین از روی صندلی میز آرایش بلند شد و درو باز کرد اما جوری جلوی در ایستاد که آتیلا نتونه وارد اتاقش بشه به آتیلا نگاه کرد و گفت: کارتو بگو.

آتیلا نگاهی به ارتا که همچنان دست به سینه ایستاده بود انداخت و بعد رو کرد به ژاکلین و گفت: نمی خواستم این جوری بشه میشه خواهش کنم تو و ارتا بیاین پایین؟

ژاکلین بعد از چند لحظه سکوت گفت: شما برین منم یه چند دقیقه دیگه میام.

الناز که با گوشیش مشغول بود با دیدن آتیلا و ارتا سرش رو بلند کرد و گفت: اومدی عزیزم؟

آتیلا کنار الناز نشست اما نگاهش به طبقه ی بالا بود

بعد از چند دقیقه ژاکلین هم به جمعشون اضافه شد با اومدن ژاکلین آتیلا رو به الناز ست برلیان رو داد و گونش رو بوسید و تولدش رو تبریک گفت ژاکلین هم تولد الناز رو تبریک گفت اما ارتا با لحن سردی تبریک گفت.

آتیلا آهنگ زیبا و لایتنی که مخصوص رقص تانگو بود رو گذاشت و مشغول رقصیدن با الناز شد

تو حال و هوای خودشون بودن که آتیلا متوجه ی ارتا و ژاکلین شد که اون ها هم مشغول رقص تانگو بودن به لبخند زیبای ژاکلین خیره شد خودش هم ندونست اون لحظه چه اتفاقی افتاد که از الناز جدا شد و با صدای نسبتا بلندی گفت: نوبتی هم باشه نوبت خوردن کیکه.

ارتا با ناراحتی از ژاکلین جدا شد و روی مبل نشست آتیلا هم برش های کیک رو به ارتا و ژاکلین داد کمی که گذشت آتیلا الناز رو به خونه رسوند و برگشت.

مهناز به ارتا زنگ زد و ازش درباره ی تموم شدن جشن پرسید که ارتا هم گفت تموم شده و میتونن برگردن خونه.

مهناز و مهتاب هم به خونه برگشتن

و بعد از چند ساعت پرویز و فریدون هم به خونه برگشتن و بعد از خوردن شام پرویز رو به بقیه گفت: کیا دوست دارن فیلم گنج قارونو ببینیم؟ همگی موافقت خودشون رو اعلام کردن و مشغول تماشا بودن نیمی از فیلم گذشته بود که ژاکلین احساس خستگی کرد و چند بار جوری که کسی متوجه نشه خمیازه کشید اما در نهایت مهناز رو به ژاکلین گفت: ژاکلین خاله خسته ای برو بخواب عزیزم

ژاکلین کمی خجالت کشید که فریدون گفت: اره عمو جون این جا رو هم خونه ی خودت بدون برو استراحت کن

ژاکلین هم با خجالت از جاش بلند شد و رو به همگی گفت: پس با اجازتون من میرم اتاقم شبتون خوش

آتیلا روی زنگ گوشیش زد و بعد جوری که انگار کسی باهاش تماس گرفته وانمود کرد و گفت: الو جانم و از جاش بلند شد و همزمان با ژاکلین

به طبقه ی بالا رفت

ژاکلین میخواست در اتاقش رو ببندد که آتیلا مانع شد ژاکلین تعجب کرد و می خواست در رو ببندد که آتیلا گفت: صبر کن ژاکلین کارت دارم

ژاکلین: میشنوم.

آتیلا: به خاطر امشب خیلی متاسفم میدونم که خیلی ناراحت شدی نمی خواستم همچین اتفاقی بیفته شب خوش

و بعد هم از ژاکلین دور شد و پایین رفت.

فردا آخرین روزی بود که پرویز میتونست ایران باشه

ژاکلین کمی ناراحت بود اما با صحبت های دلنشین پدرش کمی آروم تر شد و تلاش کرد برای فردا بیشتر کنار پدرش باشه و ناراحتیش رو پنهان کنه.

روز رفتن پرویز هم رسید و همگی برای بدرقه کردنش به فرودگاه رفتن پرویز ژاکلین رو در آغوش گرفت و گفت: مواظب خودت و مادرت باش

ژاکلین هم با بغضی که در گلویش بود فقط تونست بگم چشم.

ارتا که متوجه ی ناراحتی ژاکلین شده بود رو به مهناز گفت: خاله اگه اجازه بدین من و ژاکلین یه کم تو سطح شهر دور بزیم.

مهتاب: باشه ارتا جان فقط زود برگردین.

ارتا دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت: به روی چشم.

ژاکلین هم که تو عمل انجام شده قرار گرفته بود قبول کرد.

آتیلانگاهی به ژاکلین و ارتا انداخت و سوار ماشینش شد و با مهناز و مهتاب به خونه رفت.

ژاکلین هم سوار ماشین ارتا شد.

ارتا رو به ژاکلین گفت: موافقی بریم یه آب انار توپ بزیم به بدن؟

ژاکلین لبخندی زد و گفت: بدم نمیداد

ارتا هم چند دقیقه بعد با دو تا لیوان بزرگ آب انار سوار ماشین شد

ژاکلین با دیدن لیوان بزرگ اب انار گفت: چه قدر زیاده من نمیتونم این همه رو بخورم

ارتا: خیلی هم می تونی آب انار خیلی خاصیت داره فرزندم.

ژاکلین: چشم پدر بزرگ.

کمی بعد ارتا و ژاکلین هم به خونه برگشتن.

ده روز از رفتن پرویز به استرالیا گذشته بود

و تو این مدت پردیس و بهنوش خیلی با ژاکلین جور شده بودن و یک روز در میون به جاهای مختلفی مثل رستوران، سینما، مکان های تاریخی و مجتمع های تجاری معروف رفته بودن. ژاکلین خوشحالتتر از همیشه به خاطر بودن بهنوش و پردیس انرژی بیشتری داشت.

یک روز که ژاکلین از بیرون به خونه اومده بود

صدای گریه شنید به طرف صدا رفت و متوجه شد گلشن داره گریه میکنه و شورانگیز داره آرومش میکنه به طرف اونا رفت و پرسید که چه اتفاقی افتاده؟

شورانگیز گفت: پسر گلشن خانم تصادف کرده و الان هم بیمارستانه و این که پسرش با عروسش شهرستان زندگی میکنن و تهران نیستن و الان هم منتظر مهناز خانمه که بیاد و ازش مرخصی بگیره

ژاکلین گلشن رو درآغوش گرفت و گفت: گلشن خانم تو این شرایط گریه ی شما چیزی رو حل نمیکنه به خودتون مسلط باشید و بعد گفت: من الان به خاله مهناز زنگ میزنم و باهاش صحبت میکنم

ژاکلین گوشیش رو برداشت و مشغول شماره گرفتن شد که صدای زنگ در اومد شور انگیز رو به ژاکلین گفت: مهناز خانم اومدن

و بعد از گفتن این جمله گلشن بلند شد و خودش رو به طرف در ورودی رسوند

مهناز و مهتاب هم از شنیدن ماجرا ناراحت شدن مهناز رو به گلشن گفت: الان به آتیلا زنگ میزنم میگم برات یه بلیط بگیره بری پیش پسر تا هر وقت که دوست داشتی بمون.

و بعد از گفتن این جمله شماره ی آتیلا رو گرفت و ازش خواست که برای فردا بلیط تهیه کنه و گلشن هم چندین بار از مهناز خانم تشکر کرد.

فردای اون روز گلشن آماده شد و برای دیدن پسرش که در حال حاضر بیمارستان بود لحظه شماری میکرد و مدام اشک می ریخت. آتیلا و مهناز و مهتاب و ژاکلین با هم برای بدرقه ی گلشن خانم آماده شدن.

ژاکلین: خواهش میکنم خاله مهناز این جوری به شورانگیز هم فشار نیماذ از طرفی حوصله ی من هم سر نمیره.

مهناز: عزیز دلم مگه من دلم میاد از مهمونم کار بکشم تو از اون سر دنیا اومدی اینجا که خوش بگذرونی اونوقت تو میگی اجازه بده من آشپزی کنم، دیگه چی؟

ژاکلین خواست حرفی بزنه که مهتاب دخالت کرد و گفت: مهناز ژاکلین اهل تعارف نیست اشپزیشم حرف نداره بعضی وقتا ژاکلین برامون ناهار و شام درست میکنه تازه کلاس آشپزی رفته و خیلی از خوراک های بین المللی رو بلده لطفا بهش اجازه بده.

مهناز: من که دوست ندارم مهمونم کار خونه رو انجام بده ولی حالا که میگی ژاکلین اهل تعارف نیست باشه منم حرفی ندارم.

ژاکلین خوشحال از موافقت مهناز گونش رو بوسید و گفت: خاله ی مهربون خودمی.

مهناز هم لبخندی زد و ژاکلین رو در آغوش و گفت: فقط زیاد خودتو خسته نکنی که من شرمنده بشم.

ژاکلین سری تکون داد و با لحن بامزه ای گفت: من خودم خستگی رو خسته میکنم مهناز خانم.

مهناز و مهتاب هم به حرف ژاکلین خندیدن و از

اشپزخونه بیرون رفتن ژاکلین هم تصمیم داشت برای ناهار کتلت و سیب زمینی سرخ شده به همراه برنج درست کنه و بعد از تموم شدن کارش میز ناهار خوری رو با نهایت سلیقه و ذوق چید

و مهناز و مهتاب و ارتا که همیشه برای ناهار خونه بود کلی از ژاکلین تشکر کردن.

مهناز: دوستم فرنگیس می خواد بیاد اینجا

مهتاب: خیلی هم خوب برای شام میاد؟

مهناز: نه گفت بعد از ظهر میاد پردیسم میاره مثل این که دلش برای ژاکلین تنگ شده

ژاکلین رو به مهناز گفت: کی دلش برای من تنگ شده؟

مهناز خندید و گفت: چه گوشای تیزی داری خاله

ژاکلین گفت: نه دیگه اگه گوشام تیز بود که متوجه میشدم کی دلش برام تنگ شده

مهتاب رو به ژاکلین گفت: پردیس دلش برات تنگ شده امروز بعد از ظهر یه سر میان اینجا

ژاکلین: این که خیلی خوبه اتفاقا منم دوست دارم بینمش.

و بعد هم به طرف اتاقش رفت تا دوش بگیره.

بعد از این که از حموم بیرون اومد بلوز و شلوار نارنجی رنگش رو پوشید که دیبا از ملبورن براش خریده بود و بعد از خشک کردن و شونه کردن موهاش کمی آرایش کرد و به خودش ادکلن زد.

چند ساعت بعد فرنگیس خانم به همراه دخترش پردیس به خونه ی مهناز اومدن.

مهناز و مهتاب و فرنگیس تو پذیرایی مشغول صحبت بودن و ژاکلین و پردیس هم تو اتاق ژاکلین نشسته بودن.

پردیس در حالی که به برگ های ریز دستبندش خیره شده بود گفت: من یه خواستگار دارم که دوستش دارم اما

ژاکلین با عجله پرسید: اما چی؟

پردیس سرش رو بلند کرد و به چهره ی زیبای ژاکلین خیره شد و گفت: من دوستش دارم اما میترسم بعد از ازدواج زندگیمون تکراری بشه می ترسم بعد از یه مدت از هم خسته بشیم و بعد ادامه داد: تو میدونی آدم باید چیکار کنه تا از همسرش، کسی که دوستش داره هیچ وقت خسته نشه؟

ژاکلین لبخندی به چهره ی پردیس زد و گفت: این ترس تو طبیعیه پردیس جان و اصلا چیز عجیبی نیست اما باید کنترلش کنی و اجازه ندی که رو تصمیمای مهم زندگیت تاثیر منفی بذاره.

اما در مورد این که چی کار کنی تا از همسرت خسته نشی یا اون از تو خسته نشه باید بگم بستگی به خودت داره نیازی نیست کارای خیلی بزرگ و سختی انجام بدی میشه با کارای خیلی ساده زندگی رو برای خودت و همسرت شیرین و لذت بخش کنی مثلا همیشه سعی کنی به خودت و زیبایی خودت اهمیت بدی چون مردا روی این مورد خیلی حساسن. هر از گاهی دکوراسیون خونت رو عوض کنی تا روحیتون بهتر بشه یا بعضی وقتا کنار آینه ی اتاق مشترکتون یه شعر یا یه جمله ی عاشقانه بذاری، سالگرد تولد و روز تولد همسرت رو فراموش نکنی این که از خانواده ی همسرت تعریف کنی و البته این رو هم بگم وقتی تو این کارا رو انجام بدی اون هم با روش خودش تو رو خوشحال میکنه و کاری میکنه تا ازش خسته نشی و این دوست داشتن میتونه ابدی باشه.

پرديس با شادی گفت: وای ژاکلین تو چقدر قشنگ صحبت میکنی من ایده هایی که گفتی خیلی قبول دارم و به نظرم خیلی تاثیر گذاره. خوش به حال کسی که با تو ازدواج میکنه. ژاکلین پرديس رو در آغوش گرفت و ازش تشکر کرد.

بعد از این که آتیلا کارش تو شرکت تموم شد به طرف پارکینگ رفت و سوار ماشینش شد که فریبرز بهش زنگ زد فریبرز: درود بر رفیق قدیمی حالت چه طوره؟ آتیلا: درود فریبرز خوبم ممنون. تو خوبی؟ فریبرز: ای بد نیستم زنگ زدم به مهمونی دعوتت کنم هیچ دلیلی هم برای نیومدن تو قبول نمیکنم. آتیلا با تعجب پرسید: مهمونی؟ به چه مناسبت؟ فریبرز: به مناسبت آشنایی هومن با دوست دختر جدیدش میخواد به مهمونی بگیره و دوست دخترش رو به همه معرفی کنه.

آتیلا نگاهی به اینه بغلش انداخت و گفت: من حوصله ندارم فریبرز از طرفی الناز امشب میخواد با دوستاش بره کنسرت من خوشم نیامد تنها بیام. فریبرز پوفی کرد و گفت: تو هم کشتی ما رو با این دوست دخترت چپ میری راست میای میگی الناز با ارتا بیا حرف اضافه هم نباشه و بعد هم بدون اجازه دادن به آتیلا تلفن رو قطع کرد.

بعد از این که به خونه برگشت به اتاق ارتا رفت و بهش گفت: میشه امشب با هم بریم مهمونی هومن گفته تو هم بیای.

ارتا در حالی که روی تخت دراز کشیده بود و با گوشیش بازی میکرد گفت: چرا با الناز جونت نمیری؟

آتیلا پوفی کرد و کلافه گفت: الناز امشب نمیتونه باهام بیاد قراره با دوستاش بره کنسرت.

ارتا از روی تخت بلند شد و گفت: به یه شرط.

ارتیلا ابرویی بالا انداخت و گفت: چه شرطی؟

ارتا خونسرد گفت: ژاکلین هم باهامون بیاد

آتیلا متعجب به ارتا خیره شد و گفت: ولی اون جا برای ژاکلین مناسب نیست درسته که دخترا هم هستن اما خوشم نمیاد ژاکلین اونجا باشه اگه میبینی النازو با خودم میبرم چون میدونم عاشقه این جور مهمونیاس اگه من باهاش ترم ممکنه تنها بره مجبورم باهاش راه بیام ولی ژاکلین..

ارتا پوزخندی زد و گفت: غیرتی شدی؟ لازم نیست نگران باشی خودم هواشو دارم خسته شد بیچاره از وقتی که گلشن خانم رفته همش داره به شورانگیز کمک میکنه و آشپزی میکنه برای روحیش هم خوبه.

آتیلا بلند شد و گفت: شاید قبول نکنه باهامون بیاد.

ارتا به گردنش ورزش داد و گفت: میاد من راضیش میکنم.

آتیلا دستی تو موهاش برد و گفت: باشه فقط به مامان و خاله نگو کجا میریم.

ارتا به آتیلا نگاه کرد و گفت: خودت بگو چی بگم؟

آتیلا شونه ای بالا انداخت و گفت: چه میدونم بگو میریم کنسرت بعدشم یه دوری میزنیم و برمیگردیم ارتا: باشه.

ژاکلین با لحن ارومی گفت: ولی ارتا من این جا راحتم

ارتا دست به سینه شد و گفت: خیلی وقته جایی نرفتی همش تو خونه ای و داری به شورانگیز کمک میکنی یکمی هم به فکر خودت باش

ژاکلین نگاهی به دمپایی های روفرشیش انداخت و گفت: ممنون که به فکرمی ولی من ترجیح میدم خونه بمونم.

ارتا با ناراحتی گفت: ولی من دوست داشتم تو هم با ما بیای همش احساس میکنم با ما راحت نیستی و از ما فرار میکنی.

ژاکلین که از حرفش پشیمون شده بود و نمی خواست ارتا همچین احساس و فکری داشته باشه سرش رو بلند کرد و نگاهی به ارتا انداخت و گفت: گویا چاره ای نیست. باشه پس من برم به مامان بگم

ارتا با عجله و سریع گفت: نه صبر کن ژاکلین مامان و خاله نباید بفهمن ما داریم به این مهمونی میریم یه جورایی مامان از این مهمونیای شبانه خوشش نیاد.

ژاکلین با تعجب گفت: مگه نمیگی قراره یکی از دوستای آتیلا دوست دخترش رو معرفی کنه و این مهمونی رو به خاطر دوست دخترش گرفته پس چرا خاله مهناز باید ناراحت بشه؟

ارتا نفس عمیقی کشید و گفت: تو مهمونیای هومن همه جور آدم هست از ادمای کله گنده گرفته تا ادمای مست و هوسباز هر کسی رو هم به این مهمونیا راه نمیدن فقط کسانی رو که میشناسن.

من بیشتر از آتیلا به این مهمونی ها میرم آتیلا هم از وقتی که با الناز دوست شد تا جایی که میتونست از رفتن به این مهمونی ها خودداری می کرد و گاهی وقتا که الناز مجبورش میکرد با الناز میرفت اما اینبار آتیلا نمی خواست بره چون امشب الناز نمیتونه باهاش بیاد از طرفی فریبرز بهش اصرار کرده منم دوست دارم تو با ما بیای.

ژاکلین با لحن کنجکاوی پرسید: مگه الناز کجاست که نمی تونه بیاد؟ بعدش هم من دوست ندارم به مامان دروغ بگم. ارتا لبخندی زد و گفت: الناز امشب با دوستاش میره کنسرت. ما هم به مامان و خاله میگی داریم میریم کنسرت از اون طرف هم میریم یکم دور بزنییم من خودم بهشون میگم تو نگران نباش.

ژاکلین با تردید سری تکون داد و گفت: باشه فقط چه ساعتی میریم؟ ارتا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: ساعت ۹ باید اونجا باشیم فقط ژاکلین یه لباس ساده ای بپوش که باز نباشه.

ژاکلین لبخندی زد و گفت: آگه هم نمی گفتمی همین کارو میکردم و بعد ادامه داد: من برم کم کم آماده بشم. ****

همگی سوار بنز آتیلا شدن در حالی که داشت کمر بندش رو میبست گفت: هومونم ما رو خفه کرده تا حالا پنجاه تا دوست دختر عوض کرده. ارتا: هومن این مدلیه دیگه، دیرجوشه و بعد رو به ژاکلین کرد و گفت: ژاکلین از کنار من جم نخوریا فقط پیش خودم بشین. ژاکلین خندید و گفت: فرمایش دیگه ای ندارین؟ ارتا: نه فقط همین. بعد از طی کردن مسیری که خیلی هم دور نبود به خونه ی بزرگ هومن رسیدن ژاکلین با دیدن دختر و پسرهای که در آغوش هم بودن و هدیگرو میبوسیدن و صدای نسبتا بلند موزیک و مشروب هایی که خدمتکارا به مهمونا تعارف میکردن به مهناز حق داد که با چنین جشن هایی مخالف باشه. آتیلا بعد از این که صدای موزیک کمتر شد با فریبرز و هومن احوال پرسى کرد و رو به هومن گفت: این دوس دخترت کجاس پس؟ مگه به خاطر اون این جشنو نگرفته بودی؟ هومن: چرا با دو تا از دوستاش اومده تو اتاقم هستن دارن آماده میشن. ارتا: حالا اسم دوست دخترت چی هست؟ هومن: هدیه حال میکنی اسمو ارتا هدیه و هومن. ارتا لبخندی زد و گفت: اسماتون که با هم هماهنگه امیدوارم اخلاقاتون هم با هم هماهنگ باشه و با این که دیگه بهم نزنن. هومن به ژاکلین نگاه کرد و به ارتا گفت: خانم خوشگله رو معرفی نمیکنی؟ ارتا: ژاکلین جان دختر خاله ی عزیزم. فریبرز لبخندی زد و گفت:

از دیدنتون خیلی خوشبختم ژاکلین خانم و دستش رو به طرف ژاکلین دراز کرد که آتیلا دستش رو گرفت و با لحن محکمی گفت: تو دیگه الان دوست دختر داری شاید به یه سری چیزا حساس باشه. هومن نگاهی به آتیلا کرد و دستش رو از دست آتیلا جدا کرد و به سمت اتاقی رفت که هدیه به همراه دوستاش اونجا بود. بعد از چند دقیقه هدیه به همراه دوستش و یک پسر جوان از پله ها پایین اومدن آتیلا با دیدن پسری که دستش رو دور کمر الناز حلق کرده بود و با لبخند بهش نگاه میکرد شوکه شد نه این حقیقت نداشت هدیه و الناز به همراه یک پسر دیگه که بیش از اندازه به الناز چسبیده بود الناز سرش رو چرخوند که یک دفعه با نگاه خشمگین آتیلا رو به رو شد آتیلا بلند شد و یقه ی پسری رو که به الناز چسبیده بود رو گرفت و محکم

به دیوار فشار داد و فریاد زد: اشغال بی همه چیز تو با دوست دختر من چی کار داری؟ و مشت های محکمی به صورت پسر جوان زد همه با تعجب به آتیلا نگاه میکردن چند تا از خدمتکارایی که اونجا بودن سعی کردن آتیلا رو از پسر جوان دور کنن اما آتیلا همچنان مقاومت میکرد تا این که الناز به حرف دراومد و گفت: آتیلا نزنش خواهش میکنم ولش کن آتیلا با شنیدن صدای الناز به طرفش برگشت و سیلی محکمی به الناز زد و گفت: تف به ذات کثیفت

از کی تا حالا به مهمونی میگن کنسرت؟ چندمین باره که داری بهم دروغ میگی؟

الناز: آتیلا باید بهت توضیح بدم خواهش میکنم به حرفام گوش کن

آتیلا میخواست حرفی بزنه که هومن گفت: آتیلا جریان چیه؟

آتیلا سکوت کرد و با دیدن ژاکلین که اشک می ریخت به سمتش رفت و اونو در آغوش گرفت و همون طور که به الناز خیره بود گفت: خواهش میکنم گریه نکن

ژاکلین که از این آغوش گرم و خوشبو احساس خوبی پیدا کرده بود هیچ تلاشی برای رها شدن از آغوش آتیلا نکرد.

الناز جلو اوامد و گفت: آتیلا خواهش میکنم بذار حرفا مو بزنم قول میدم دیگه هیچ وقت منو نبینی فقط قبلش به حرفام گوش کن.

آتیلا: پررو تر از تو ندیدم چی رو می خوای توضیح بدی؟ چی رو؟ خیانت کردنتو؟

فریبرز رو به آتیلا کرد و گفت: این آخرین باریه که حرفاشو میشنوی فقط همین یه بار و بعد هم با دست اشاره به طبقه ی بالا کرد و گفت: برین تو یکی از اون اتاقا بشینید و صحبت کنید.

آتیلا میخواست مخالفت کنه اما ژاکلین دست آتیلا رو گرفت و خیلی آروم بهش گفت: بهش این اجازه رو بده بعدش از این جا میریم.

آتیلا به دست های لاک زده و ظریف ژاکلین نگاه کرد و سرش رو تکون داد و گفت: به شرطی که تو هم با من بیای.

ژاکلین: من دیگه چرا باید

آتیلا وسط حرفش پرید و گفت: چون خوشم نمیاد نگاه های کثیف هومن و دوستاش به تو باشه بعد هم دست ژاکلین رو گرفت و

به طبقه ی بالا برد الناز هم پشت سرش راه افتاد.

الناز روی تخت نشست و آتیلا روی یکی از راحتی هایی که اونجا بود کنار ژاکلین نشست.

الناز سرش رو پایین انداخت و گفت: اون پسری رو که کنار من دیدی سروش نامزده منه

آتیلا با خشم به الناز نگاه کرد و پوزخندی زد

الناز ادامه داد: سروش منو خیلی دوست داشت منم همین طور ولی دوست داشتن خالی برام کافی نبود منم دلم میخواست بهترین زندگی رو داشته باشم

دوست داشتم لباسای مارک پیوشم، بهترین گوشی دستم باشه، سفرای آنچنانی برم، مهمونی های باشکوه برم منم دل داشتم و همه ی اینا رو از سروش میخواستم سروش وضعیت مالی آنچنان خوبی نداشت خیلی هنر میکرد میتونست تو همین پایین شهر تهران یه خونه بخره ولی من قانع

نمی شدم چند ماهی از نامزدیمون گذشته بود و من و سروش با هم رابطه داشتیم وقتی که متوجه شدم باردارم بچمو سقط کردم سروش هم وقتی این موضوع رو فهمید خیلی عصبانی شد و برای اولین بار رو من دست بلند کرد مثل امشب که تو روم دست بلند کردی یه مدت گذشت تا این که سروش بهم پیشنهاد داد که هر جور شده با یه پسر پولدار آشنا بشم و باهاش ازدواج کنم و یه مهریه ی سنگین بذارم تا بعد از طلاق دوتایی با هم ازدواج کنیم و زندگی رویاییمونو شروع کنیم منم چند روزی ازش فرصت خواستم و آخرش هم قبول کردم الناز چند لحظه سکوت کرد و به آتیلا و ژاکلین نگاهی انداخت و ادامه داد: اولین دوست پسر من نریمان بود که وضعیت مالیشون خیلی خوب بود باباش کارخونه داشت و مادرشم سرمایه گذار فیلمای سینمایی بود اما خیلی خسیس بود و نمی شد تیغش زد چه برسه بخوام باهاش ازدواج کنم ازش جدا شدم برای اونم مهم نبود. تا این که با تو آشنا شدم

و با هزار بدبختی شمارمو بهت دادم رفته رفته عاشقت شدم و میخواستم تا همیشه با تو باشم سروش دلمو زده بود و من فقط تو رو می دیدم

دلباخته ی تو شدم رفتارت، حرف زدنت، لارج بودنت، مهربون بودنت منو هوایی میکرد. می خواستم از سروش جدا بشم اما اون زرنکتر از این حرفا بود تهدیدم کرده بود که اگه بخوام پامو کج بذارم دورش بزنم همه چیزو به پدر و مادرم میگه حتی به تو منم مجبور بودم سکوت کنم امشبم وقتی فهمیدم با هدیه دوستم میخوام برم مهمونی که دوس پسرش گرفته ازم خواست بهت زنگ بزنم و دروغ بگم چون تو بدون من مهمونی

نمی رفتی و من و اونو باهم نمی دیدی اما اشتباه فکر کرد و تو ما رو با هم دیدی.

آتिला بلند شد و رو به الناز گفت: دو سال از عمرمو پای هرزه ای گذاشتم که فکر میکردم میتونه زن زندگیم باشه به خاطر تو با هم در افتادم حتی مادرم از خودم بدم میاد که دیر شناختم. دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت. اگه نزدیک من یا ژاکلین یا ارتا بشی خودم نابودت میکنم مطمئن باش، پس حرفمو جدی بگیر و بعد هم دست ژاکلین رو گرفت و از اتاق بیرون رفت و رو به ارتا گفت: بلند شو بریم. بعد از این که سوار ماشین شدن.

ارتا رو به آتिला گفت: میدونم که خیلی ناراحتی اما جلوی مامان اینا به روی خودت نیار نذار چیزی بفهمن. الانم یه کم دور بزن اگه زود بریم خونه شک میکنن.

آتिला فقط سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

وقتی به خونه برگشتن سعی کردن خیلی عادی برخورد کنن و بعد هر کس به اتاقتش رفت و با فکر کردن به اتفاق امشب به خواب رفت.

مهناز با خوشحالی رو به مهتاب گفت: گلشن فردا برمیگرده خدا رو شکر حال پسرش بهتر شده.

مهتاب: چشم و دلت روشن منم خوشحال شدم بیچاره موقع رفتن چه قدر غصه دار بود.

ژاکلین بعد از این که با پدرش صحبت کرد پیش خاله و مادرش رفت و بعد از شنیدن خبر بهبودی پسر گلشن خوشحال شد و گفت: پس امشب آخرین شبیه که براتون آشپزی میکنم.

مهناز لبخندی زد و با شرمندگی گفت: حسابی تو زحمت افتادی خاله جون.

ژاکلین: این حرفا چیه خاله من خودم آشپزی کردن رو

ناگهان صدای فریاد آتیلا بلند شد

همه به سمت اتاق آتیلا هجوم بردن و مهناز با بیقراری گفت: آتیلا ماما چی شده؟ درو باز کن آتیلا.

مهتاب: خاله آتیلا درو باز کن.

ژاکلین دستگیره ی در رو بالا پایین کرد و گفت: آتیلا خواهش میکنم که در باز شد و آتیلا با چهره ای ناراحت و اشک آلود فریاد زد: ولم کنید دست از سرم بردارین نمیخوام کسی رو ببینم.

مهناز می خواست به آتیلا نزدیک بشه که آتیلا مانع شد و گفت: نزدیک نشو ماما و بعد هم در اتاقش رو محکم بست.

مهناز گریه میکرد و مهتاب و ژاکلین سعی میکردن مهناز رو آرام کنن اما مهناز اشک می ریخت و

بی قراری میکرد.

مهناز و مهتاب و ژاکلین با ناراحتی پایین اومدن

مهناز رو به ژاکلین گفت: دیشب احساس کردم آتیلا ناراحته ژاکلین خاله دیشب چه اتفاقی افتاد؟ تو رو خدا بگو.

ژاکلین سرش رو پایین انداخت و گفت: خاله خواهش میکنم از من چیزی نپرسین من دوست ندارم بهتون دروغ بگم.

مهناز: منظورت چیه؟ یعنی اتفاقی افتاده؟

مهتاب: ژاکلین حرف بزن دخترم بگو چی شده که آتیلا این جور بهم ریخته.

ژاکلین کلافه از سوال های مادر و خالش به اتاقتش رفت و با ارتا تماس گرفت و جریان رو توضیح داد.

ارتا با مادرش تماس گرفت و گفت: بعد از این که به خونه اومد همه چیز رو توضیح میده.

بعد از این که ارتا به خونه برگشت ماجرا رو برای مادرش تعریف کرد و مهناز شروع به اشک ریختن کرد و هر بار که به اتاق آتیلا میرفت تا باهاش صحبت کنه آتیلا سکوت میکرد حتی به شرکت هم نمی رفت. چند روزی گذشته بود و وضعیت روحی آتیلا مناسب نبود خودش رو زندانی کرده بود و با کسی حرف نمی زد.

تا این که مهناز رو به ژاکلین گفت: ژاکلین خاله دستم به دامنتم بچم داره جلوی چشم آب میشه تو رو خدا تو باهاش حرف بزن تو روانشناسی خوندی

می تونی کمکش کنی و حق هق گریش اجازه ی حرف دیگه ای رو بهش نداد.

ژاکلین شونه های مهناز رو ماساژ داد و گفت: خاله باور کنید من چند بار پیش آتیلا رفتم ولی هر بار با سکوتش منو ناامید میکنه ولی باشه چشم من بازم باهاش صحبت میکنم ولی این بار با یه روش دیگه.

مهناز ژاکلین رو در آغوش گرفت و سعی کرد آرام باشه.

ژاکلین: خاله میتونم ازتون یه درخواستی بکنم؟

مهناز: اره عزیزم هر چی میخوای بگو.

ژاکلین: اگه ممکنه امروز خونه رو خلوت کنید تا بتونم راحت با آتیلا حرف بزنم نمیخوام کسی خونه باشه. اون باید درد و ناراحتیشو بیرون بریزه اگه بفهمه کسی به جز من و خودش خونه نیست ممکنه سکوتشو بشکنه.

مهناز: باشه ژاکلین جان قبل از این که بخوای با آتیلا صحبت کنی ما خونه رو خالی میکنیم میریم خونه ی مینا خانم گلشن و شورانگیزم میبرم. منتظر خبرای خوبت هستم.

بعد از خوردن ناهار ژاکلین به طرف اتاق آتیلا رفت بعد از چند ضربه در اتاقش رو باز کرد و آتیلا رو دید که روی تختش نشسته و به ساعت دیواری اتاقش نگاه میکنه نزدیکش رفت و روی تختش نشست

ژاکلین: آتیلا

ژاکلین: آتیلا خواهش میکنم جوابمو بده. من میخوام بهت کمک کنم ولی خودتم باید کمک کنی ازت خواهش میکنم. تو باید خوب بشی به خاطر خودت به خاطر مادر و پدرت که این چند روز داغون شدن اگه به فکر خودت نیستی به فکر اونا باش.

آتیلا همچنان ساکت بود و حرفی نمی زد.

ژاکلین کلافه از این سکوت بلند شد و با تمام وجود فریاد زد: چرا حرف نمیزنی لعنتی؟ چرا تو خودت میریزی؟ فکر کردی با این سکوت احمقانه به آرامش میرسی و بعد شونه های آتیلا رو گرفت و محکم تکون داد و فریاد زد: تو یه آدم ضعیف و بزدلی که هیچ تلاشی نمیکنه تا از این باتلاق نجات پیدا کنه ژاکلین شونه های آتیلا رو تکون داد و با قدرت بیشتری داد زد: حرف بزن لعنتی حرف بزن.

اما با دیدن صورت اشکی آتیلا ساکت شد و با دستاش اشک های آتیلا رو پاک کرد و اون رو در آغوش گرفت و بعد با لحن دلنشینی گفت: با من حرف بزن آتیلا تو خودت نریز من اینجام تو تنها نیستی و از آغوش آتیلا جدا شد.

آتیلا کمی به چهره ی زیبای ژاکلین خیره شد و بعد گفت: من شکستم ژاکلین شکستم

ژاکلین دست های آتیلا رو گرفت و آتیلا ادامه داد: من دو سال تمام بازی خوردم کسی که دوستش داشتم نامزد داشت و من خبر نداشتم براش چیزی کم نذاشته بودم همیشه بهش عشق دادم، احترام دادم، محبت دادم ولی حق من این نبود فریاد زد حق من این نبود اشک های آتیلا جاری شد و ژاکلین اشک های آتیلا رو با انگشت شصتتش پاک کرد و دو طرف صورتش رو بوسید دستاش رو گرفت و گفت: باید این کابوسو برای همیشه فراموش کنی باید النازو از ذهنت پاک کنی فقط این جوری میتونی به آرامش برسی من کمکت میکنم نگران نباش.

آتیلا به ژاکلین نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست ژاکلین به آتیلا گفت: میدونستی با لبخند خیلی خواستنی میشی؟

آتیلا سکوت کرد و ژاکلین گفت: من میرم یه کم میوه بیارم و بعد نگاهی به میز مطالعه ی آتیلا انداخت و ادامه داد ولی میشه قبلش برام یه کاری بکنی؟

آتیلا سرش رو تکون داد و خیلی آروم زمزمه کرد:اره

ژاکلین گفت من یه برگه آچار و یه خودکار میخوام خودکار رو از روی میز برداشت و بعد گفت: خودکارو خودم پیدا کردم برگه آچارو تو بگو.

آتیلا با دست به کشوری طبقه ی آخر اشاره کرد و گفت:اونجا گذاشتم.

ژاکلین برگه آچار رو به همراه زیر دستی و خودکار به دست آتیلا داد و گفت:میخوام تمام دردا و مشکلات و هر چیزی که باعث ناراحتیت میشه رو تو این برگه برام بنویسی.باشه؟

آتیلا اخماش رو تو هم کرد و چیزی نگفت

ژاکلین روی تخت نشست و گفت:من میدونم تو این کارو انجام میدی پس اخماتو وا کن با این اخما خیلی زشت میشی.و بعد دستش رو در دست گرفت و بوسید.

ژاکلین بلند شد به آشپزخونه رفت و بعد سیب سرخ و پرتغال و موز رو از میوه خوری برداشت برش داد و به شکل بامزه ای روی پیش دستی تزئین کرد.

ژاکلین بلند شد به آشپزخونه رفت و بعد سیب سرخ و پرتغال و موز رو از میوه خوری برداشت برش داد و به شکل بامزه ای روی پیش دستی تزئین کرد.

وارد اتاق شد و آتیلا رو دید که در حال نوشتن بود منتظر ایستاد

و بعد از چند دقیقه آتیلا برگه رو به ژاکلین داد

ژاکلین بعد از خوردن برگه آچار که صفحه ی اولش کاملا پر شده بود کاغذ رو به آتیلا برگردوند و بهش گفت:پارش کن.

آتیلا متعجب به ژاکلین نگاه کرد و گفت:این همه نوشتم که پارش کنم؟

ژاکلین: همین طور که نوشته های این کاغذ رو پاره میکنی باید خاطره های تلخ و آزار دهنده رو هم از ذهنت پاک کنی. من بهت ایمان دارم آتیلا تو از پسش برمیایی.

آتیلا کاغذ رو گرفت و پارش کرد

ژاکلین پیش دستی میوه رو از روی میز تحریر برداشت و رو به آتیلا گفت: میخوام خودم بهت میوه بدم همشمو باید تا آخر بخوری.

آتیلا لبخند کمرنگی زد و ژاکلین اول از همه از

برش های سیب شروع کرد و در نهایت همه رو به خورد آتیلا داد.

آتیلا سکوت کرده بود و ژاکلین نگران از این سکوت گفت: آتیلا من یه آهنگ تو گوشیم دارم که خیلی دوسش دارم بهم آرامش میده وقتی تو کانبرا بودیم و من با ماشینم بیرون میرفتم بیشتر وقتا این آهنگ رو گوش میکردم حتی وقتی دوستم دیبا این آهنگ رو شنید خیلی ازش خوشش اومد. درسته که قدیمیه ولی من دوسش دارم و بعد گفت: دوست دارم تو هم این آهنگ رو گوش بدی؟

ژاکلین می خواست از اتاق آتیلا بیرون بره تا گوشیش رو برداره که آتیلا با صدای آرومی گفت: کجا؟

ژاکلین با لبخند برگشت و گفت: میرم گوشیمو بیارم و بعد از اتاق آتیلا بیرون رفت گوشیش رو برداشت و دوباره برگشت نزدیک آتیلا نشست و گفت: آهنگ که تموم شد نظرت رو بهم بگو باشه؟

آتیلا سرش رو تکون داد و حرفی نزد.

ژاکلین آهنگ جاده ی احساس اندی رو پلی کرد.

تو نگاهت عشقو دیدم

طپش قلبو شنیدم

توی جاده های احساس

من به عشق تو رسیدم

توی جاده های احساس

من به عشق تو رسیدم

تو کتابا عشقو خوندم

عکس خورشیدو سوزوندم

جای خورشید تو کتابا نقش چشمتو نشوندم

جای خورشید تو کتابا نقش چشمتو نشوندم

توی شب های منو تو لب عاشق بی صدا نیست

توی دنیای من و تو واسه غم ها دیگه جا نیست

تو همون عشقی که با تو بغض کینه ها میمیره

از تو دستای لطیفت مرغ شادی پر میگیره.

بعد از تموم شدن اهنگ ژاکلین رو به آتیلا گفت: از این آهنگ خوشت اومد؟

آتیلا:اره خیلی قشنگ بود تا حالا این اهنگو نشنیده بودم.

ژاکلین گفت: من میرم اتاقم اگه کارم داشتی کافیه فقط صدام کنی.

ژاکلین بلند شد اما آتیلا دست ژاکلین رو گرفت و گفت:میشه صبر کنی تا من بخوابم بعد
بری؟

ژاکلین نگاهی به چهره ی خواستنی آتیلا انداخت و گفت:باشه

و روی صندلی میز تحریر نشست بعد از دو ساعت نشستن آتیلا به خواب رفت و ژاکلین از
اتاقش بیرون رفت

به مهناز پیام داد که آتیلا باهاش صحبت کرده و این نشونه ی خوبیه و این که الان خوابیده.
ژاکلین به آشپزخونه رفت و بعد از درست کردن پیش خوراک یعنی اش گوجه فرنگی و دسر
یعنی کاپ

کیک شکلاتی مشغول آماده کردن سالاد بود که صدای زنگ در رو شنید آیفون رو جواب
داد و مهناز و مهتاب و شورانگیز به همراه ارتا و پرویز به خونه رسیدن.

مهناز ژاکلین رو در آغوش گرفت و با خوشحالی گفت:وقتی پیامتو خوندم از خوشحالی
داشتم بال در می آوردم سفید بخت بشی خاله.

مهتاب:چه بوهای خوبی میاد.

ارتا:من که گشتم شد.

پرویز پیشونی ژاکلین رو بوسید و گفت:خیلی ممنونم ژاکلین جان.

ژاکلین:من کار خاصی نکردم عمو هنوز راه زیادی در پیش داریم باید صبور باشیم.

ژاکلین به طرف آشپزخونه رفت و گفت:میخوام این چند روز خودم آشپزی کنم البته فقط
شام ها رو و بعد با لحن مظلومی گفت:باشه خاله جونم؟

مهناز لبخندی زد و گفت:فقط شام اونم نه همیشه فقط چند روز از الان گفته باشم.

ژاکلین کوتاه خندید و گفت:چشم و بعد مشغول درست کردن سالاد و بورک صدفی شد.

ژاکلین به طرف اتاق آتیلا رفت در حالی که سینی بزرگی از خوراکی هایی که با نهایت ذوق و
سلیقه تزئین شده بود سینی رو روی زمین گذاشت، در زد و بعد از چند لحظه آتیلا درو باز
کرد.

آتیلا خیره به سینی بزرگی که دست ژاکلین بود نگاه کرد و با تعجب گفت:سینی به این
سنگینی رو تو تنها اوردی بالا؟

ژاکلین:اره حالا هم میشه بگیریش؟

آتिला اخمی کرد، سینی رو برداشت و گفت: دیگه چیزای سنگین بلند نکن، هیچ وقت.

ژاکلین لبخندی زد و گفت: به شرطی که سینی رو خالی برگردونی.

و بعد هم پایین رفت و سر میز شام نشست.

ارتا رو به ژاکلین گفت: بابا دختر تو خیلی هنرمندی راستشو بخوای روز اولی که دیدمت فکر نمیکردم این قدر حرفه ای آشپزی کنی.

مهتاب: ارتا خاله ژاکلین تو کانبرا کلاس آشپزی رفته.

پرویز: من که عاشق بورک صدفی شدم تا به حال همچین چیزی نخورده بودم دستت درد نکنه ژاکلین جان.

مهناز در حالی که کاپ کیک دوش رو بر میداشت گفت: همه چیز خوب و بی نظیر بود ولی فکر کنم معتاد کاپ کیکت شدم.

ژاکلین لبخندی زد و گفت: خوشحالم که از همه چیز راضی بودین.

بعد از تموم شدن شام ژاکلین رو به مهناز کرد و گفت: خاله من می‌تونم ۴ تا سیب سرخ تازه از یخچالتون بردارم؟

مهناز: عزیزم نیازی نیست برای باز کردن در یخچال از من اجازه بگیری اگه میخوای من ناراحت نشم دیگه همچین حرفی رو نزن باشه؟

ژاکلین: چشم.

مهتاب پیش ژاکلین رفت و پرسید: حالا چرا ۴ تا سیب میخوای؟

ژاکلین: میخوام بذارم بالای تخت آتیلا بوی سیب باعث آرامش و خواب راحت میشه.

مهتاب لبخندی زد و گفت: بهت افتخار میکنم

دختر خوشگلم.

هشت روز گذشته بود و با توجه به کارها و کمک های مفید ژاکلین حال آتیلا بهتر شده بود و امروز قرار بود آتیلا به شرکت برگردد.

ژاکلین وارد اتاق آتیلا شد درو بست و گفت: عمو یادگار خوابی یا بیدار؟ آتیلا بلند شو دیگه پتو رو از روی آتیلا برداشت و گفت مگه با تو که با کشیده شدن دستش تعادلش رو از دست داد و به آغوش گرم آتیلا افتاد

ژاکلین: آتیلا این چه کاریه بلند شو باید بری شرکت زود باش و بعد از گفتن این جمله خواست از روی آتیلا بلند بشه که آتیلا اجازه نداد و گفت: کجا با این عجله بعد از گفتن این حرف سرش رو کمی بلند کرد و لب های ژاکلین رو با ولع و اشتیاق بوسید. ژاکلین از گرمای این بوسه لذت میبرد اما با یادآوری موضوعی سرش رو کنار کشید و آتیلا رو با چشم های خمار تنها گذاشت.

ژاکلین عاشق آتیلا شده بود این رو می دونست اما احساس میکرد آتیلا به دنبال یک جایگزین برای عشق قدیمیشه.

مهناز رو به مهتاب گفت: امشب واسه شام میخوام خان داداشا و رزیتا رو دعوت کنم نظرت چیه؟

مهتاب: خیلی هم عالیه.

مهناز: پس بیا بریم آرایشگاه من یه دستی به صورتم بزنم که شبیه مردا شدم.

مهناز و مهتاب به آرایشگاه رفتن.

ژاکلین هم که با پردیس به کاخ سعد آباد رفته بود ناهارشون رو دوتایی با هم بیرون خورده بودن به خونه برگشت.

کسی به جز آتیلا و شورانگیز و گلشن خونه نبود ارتا هم به همراه دوستش پولاد به نمایشگاه اتومبیل رفته بود.

آتیلا با اخم های درهم و صورت عصبانی رو به ژاکلین گفت: بیا تو اتاقم کارت دارم.

ژاکلین بیحال خودش رو روی راحتی ولو کرد و با بیحالی گفت: همیشه همین جا کارتو بگی خیلی خستم.

آتिला به طرف ژاکلین رفت دستش رو گرفت و به طرف اتاقش کشید و گفت: وقتی میگم اتاقم یعنی فقط اتاقم.

ژاکلین با ناراحتی گفت: خب چرا دستمو میکشی دارم میام دیگه.

اما آتिला بی توجه به حرف ژاکلین در اتاقش رو باز کرد و اونو به داخل اتاقش انداخت.

ژاکلین با عصبانیت رو به آتिला گفت: معلومه چته؟

آتिला دست به سینه شد و گفت: کجا بودی؟

ژاکلین با لجاجت گفت: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

آتिला بازوهای ژاکلین رو تو دست گرفت و فشار داد و گفت: جواب منو بده تا دیوونه نشدم.

ژاکلین: با پردیس رفته بودم بیرون بعدشم ناهار خوردیم و اومدیم.

آتिला بازوهای ژاکلین رو رها کرد و گفت: چرا این قدر دیر کردین من به خاطر تو زودتر اومدم خونه انتظار نداشتم این قدر دیر برگردی.

ژاکلین گیج و متعجب از حرفای آتिला گفت: مامانم و خاله مهناز میدونستن من کجا میرم خوشم نیامد تو کارای من دخالت کنی.

آتिला پوزخندی زد و گفت: چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد هر قدمی که برمیداری به من ربط داره حالا هم برو بیرون میخوام استراحت کنم.

ژاکلین با عصبانیت از اتاق آتिला بیرون رفت و خودش رو روی تختش انداخت و برای حس تلخ جایگزین شدن اشک ریخت و گریه کرد و خودش هم متوجه نشد که چه طور خوابید اما وقتی که چشم باز کرد ساعت ۷:۳۰ دقیقه بود از جاش بلند شد لباس هاش رو عوض کرد و آبی به صورتش زد و به طرف پذیرایی رفت. مهناز و مهتاب و فریدون و ارتا مشغول دیدن یک فیلم قدیمی بودن.

ژاکلین هم رو به همگی درود گفت و بقیه هم با خوشرویی جوابش رو دادن.

ژاکلین کنار مادرش نشست و مشغول تماشای فیلم شد.

منوچهر و مازیار و فریدون مشغول بحث های اقتصادی کشور بودن و گوشه ی دیگه ای از سالن هم مهناز، مهتاب نیوشا و سودابه درباره ی خاصیت دمنوش و چای سبز صحبت میکردن.

آتिला، ارتا، ژاکلین، مانی، بهرام و بهنوش هم تو اتاق آتिला بودن و داشتن فیلم ترسناک میدیدن.

بعد از خوردن شام منوچهر رو به ژاکلین گفت: ژاکلین دایی با پدرت در ارتباط هستی؟
ژاکلین: بله دایی دیروز باهام تماس گرفت.

مازیار: پدرت مرد خوب و درستیه همیشه عاشق زن و زندگیش بوده و هست. حسابی قدرشو بدون عزیزم.

ژاکلین: باشه دایی جون و بعد گونه ی مازیار رو بوسید.

بعد از خوردن شام و کمی بعد از این که نشستن و صحبت کردن آماده شدن و به خونشون رفتن.

شور انگیز رو به گلشن گفت: ژاکلین اصلا قابل مقایسه با الناز نیست خیلی مهربون و خوش

برخورده تازه زیباییش هم طبیعیه و عملی نیست

گلشن در حالی که داشت لپه پاک میکرد گفت: منم مثل دخترم دوش دارم خیلی خانومه امیدوارم که سفید بخت بشه.

شورانگیز رو به گلشن گفت: خب سبزی ها رو هم پاک کردم دیگه برم سالن رو جارو کنم.

مهناز و مهتاب که تو بالکن نشسته بود و داشتن درباره ی بهتر شدن وضعیت آتिला صحبت میکردن.

ژاکلین هم به حموم رفته بود.

ارتا هم که امروز تو دانشگاه تا ساعت ۷ کلاس داشت و کمی کارش بیشتر از همیشه طول میکشید برای همین با مادرش تماس گرفته بود و گفته بود امروز دیرتر میاد خونه.

آتिला هم شرکت بود و حسابدار داشت توضیحات لازم رو به آتिला میداد.

بعد از تموم شدن ساعت کاریش به خونه برگشت و با دیدن مهناز و مهتاب و ژاکلین که روی میز ناهار خوری نشسته بودن و داشتن چای و شیرینی

می خوردن گفت: درود بر همگی

بقیه هم با خوشرویی جوابش رو دادن و ازش دعوت کردن تا اون هم به جمعشون اضافه بشه و باهاشون چایی و شیرینی بخوره

آتिला هم با کمال میل قبول کرد و بعد از این به اتاقش رفت و لباس هاش رو عوض کرد و آبی به دست و صورتش زد پیششون رفت و شورانگیز برای آتिला چایی ریخت و به دستش داد.

بعد از این که ارتا به خونه اومد رو به مهناز گفت که باید برای دو روز به شیراز بره و در واقع این یه سفر کاریه.

فردای اون روز رزیتا با مهناز تماس گرفت و گفت قراره امشب برای خواستگاری از ژاکلین بیان خونشون و مهناز هم موافقتش رو اعلام کرد.

وقتی مهناز جریان رو برای همه توضیح داد

آتिला حسابی اخماش تو هم رفته بود و دستاش رو مشت کرده بود آخر هم طاقت نیاورد و از مهناز خواست که تنها باهاش حرف بزنه

آتिला رو به مادرش گفت: مامان از تو یکی انتظار نداشتم برای چی اجازه دادی بیان؟

مهناز: منظورت چیه آتिला؟ بهشون بگم نیان واسه خاستگاری؟

آتिला: ولی ژاکلین، ژاکلین و حرفش رو ادامه نداد

مهناز دست به سینه شد و گفت: ژاکلین چی؟

حرف تو بزن

آتिला چشم هاش رو بست سرش رو پایین انداخت و گفت: ولی ژاکلین عروس شما و همسر آینده ی منه یادتون رفته؟

مهناز پوزخندی زد و گفت: این حرفا مال قبلا بوده اون موقع که می گفتم دوست دارم ژاکلین عروسم بشه اخم و تخم میکردی و زیر بار ازدواج فامیلی نمی رفتی چی شد که نظرت عوض شد؟

آتिला سرش رو بالا گرفت و گفت: منم مثل خیلیای دیگه اشتباه کردم ولی این که دلیل همیشه تا آخر عمرم به خاطرش سرزنش بشم مامان ژاکلین مال منه نمیخوام کسی که مال منه براش خواستگار بیاد.

مهناز: ولی من نمیتونم در این باره برات کاری انجام بدم نظر ژاکلین همه چیزو مشخص میکنه تا همین جاشم کلی بهش میدونم. منم دیگه نمی خوام واسه این ازدواج پافشاری کنم فقط دوست دارم با کسی ازدواج کنه که بتونه ژاکلین رو خوشبخت کنه.

آتिला با عصبانیت فریاد زد و گفت: پس من چی؟ من مهم نیستم؟ خوشبختی من برات بی ارزشه؟

مهناز: متاسفم آتिला اما من نمیتونم به رزیتا زنگ بزنم و بگم نیاد این جا.

و بعد از تموم شدن حرفش از اتاق آتिला بیرون رفت.

آتिला عصبانی واکنش مهناز از اتاق بیرون رفت و از خونه خارج شد و ساعت ها تو خیابونا با ماشینش رانندگی کرد.

بعد از این که به خونه رسید

مهمونا رسیده بودن خیلی خشک و رسمی با مهمونا خوشامد گفت نگاه آتिला خیره به ژاکلین شد که کت و شلوار خوش دوخت یاسی رنگی رو پوشیده بود و موهای خوشرنگش رو دم اسبی جمع کرده بود و آرایش ملایمی روی صورتش داشت که خیلی به صورتش نشستنه بود و اونو بیشتر از همیشه خواستنی میکرد.

بعد از حرف های اولیه درباره ی مزیت های ازدواج ژاکلین و رامتین به بالکن رفتن تا با هم صحبت کنند.

رامتین: راستش من روزی که شما رو دیدم مهرتون به دلم نشست شما همه ی چیزهایی که برای انتخاب همسر برام اهمیت داره رو دارین. چهره ی زیبا، تحصیلات، خوشرویی، متانت، خانواده دار بودن راستش می خواستم زودتر برای خاستگاری اقدام کنم اما من به خاطر یه سفر کاری به دبی که مدت زمان زیادی طول زمان برد نتونستم زودتر خدمتتون برسم.

ژاکلین در حالی که شربتش رو روی میز می گذاشت رو به رامتین گفت: از نظر من شما مرد صاف و

ساده ای هستین و توانایی خوشبخت کردن هر دختری رو دارین اما من نمیتونم شما رو به عنوان همسر انتخاب کنم بنابراین جواب من منفیه.

رامتین در حالی که با بند ساعتش ور میرفت گفت: نمی خواین بیشتر فکر کنین تا هر زمان که دوست داشتین

ژاکلین: ولی من نمی تونم شما رو

رامتین وسط حرف ژاکلین پرید و گفت: ژاکلین خانم شما به کسی علاقه مندین؟

ژاکلین: بله

رامتین: میشه بپرسم اون مرد خوشبخت کیه؟

ژاکلین سرش رو پایین انداخت و گفت: نه.

بعد هم پیش بقیه رفت و در جواب مادر و پدر رامتین مخالفت خودش رو اعلام کرد و بیشترین کسی که از این حرف ژاکلین خوشحال شد و نفس عمیق کشید آتیلا بود.

بعد از شام وقتی که ژاکلین بلند شد تا به اتاقش بره آتیلا هم از جاش بلند شد و پشت سر ژاکلین حرکت کرد ژاکلین پشت سرش رو نگاه کرد و

بی تفاوت به راه خودش ادامه داد.

قبل از این که ژاکلین بتونه در اتاقش رو باز کنه آتیلا دست ژاکلین رو کشید و ژاکلین رو در آغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد به خاطر جوابی که به رامتین دادی ازت ممنونم امشب با آرامش میخوابم و بعد از گفتن حرفش از آغوش ژاکلین جدا شد و سریع گوشه ی لباس رو بوسید و به اتاق خودش رفت.

ژاکلین دستی به گوشه ی لباس زد و زمزمه وار با لبخند گفت: دیوونه.

دو روز از اومدن ارتا گذشته بود و امروز دوشنبه بود. مهناز و مهتاب برای خرید به یکی از مجتمع های تجاری رفته بودن و ژاکلین هم خونه ی فرنگیس پیش پردیس بود قبل از این که آتیلا و ارتا خونه برسند ژاکلین به خونه برگشته بود. شورانگیز مشغول تمیز کردن بالکن بود و گلشن هم مشغول پختن ناهار بود.

ژاکلین به اتاقش رفت و بعد از این که با پدرش و دیبا صحبت کرد به حمام رفت لباس زیبایی پوشید و بعد از خشک کردن و شونه کردن موهایش به پذیرایی رفت تا به گلشن خانم کمک کنه چند دقیقه بعد آتیلا به خونه برگشت و با دیدن ژاکلین و گلشن لبخندی زد و بهشون درود گفت به اتاقش رفت و بعد از عوض کردن و شستن صورتش به پذیرایی رفت زنگ در به صدا در اومد و اینبار ارتا هم از دانشگاه به خونه اومد ارتا رو به ژاکلین کرد و گفت: ژاکلین همیشه باهات خصوصی صحبت کنم؟

ژاکلین سرش رو تکون داد و خواست بلند بشه که آتیلا دستش رو گرفت و رو به ارتا گفت: هر کاری داری همین جا بگو پیش من.

ارتا پوزخندی زد و گفت: چرا پیش تو؟ اصلا تو چه کاره ی ژاکلینی؟

ژاکلین رو به هردوشون گفت: کافیه دیگه

و بعد رو به آتیلا گفت: زود برمیگردم

آتیلا لجوجانه گفت: اگه ارتا حرفی داره باید همین جا پیش من بزنه همین که گفتم.

ارتا: باشه پس منم همین جا حرفمو میزنم

بعد هم گفت: با من ازدواج

میکنی ژاکلین؟

آتिला خشمگین از جمله ای که ارتا گفت بلند شد و ارتا رو محکم به دیوار چسبوند و فریاد زد: به چه جراتی ژاکلین رو خاستگاری میکنی؟ هان؟ ژاکلین مال منه، سهم منه، عمر منه. دیگه هیچ وقت، هیچ وقت نزدیک ژاکلین نبینمت. فهمیدی یا نه؟

ارتا دست های آتिला رو از خودش جدا کرد پوزخندی زد و گفت: از وقتی الناز بهت خیانت کرد عاشق ژاکلین شدی؟

آتिला مشتی به صورت ارتا زد و گفت: خفه شو ارتا خفه شو.

ژاکلین بینشون رفت و با فریاد گفت: بس میکنید یا نه؟

اما ارتا بی توجه به حرف ژاکلین مشتی به صورت آتिला زد و آتिला با خشم دستش رو مشت کرد و می خواست به صورت ارتا بزنه که ژاکلین دستش رو گرفت و با گریه گفت: نزنش آتिला خواهش میکنم.

آتिला نگاه عمیقی به ژاکلین انداخت و میخواست حرفی بزنه که ژاکلین به اتاقش رفت.

کمی که گذشت آتिला به طرف اتاق ژاکلین رفت و اسمش رو صدا زد: ژاکلین

اما ژاکلین سکوت کرد

آتिला دستگیره ی در رو بالا و پایین کرد اما در قفل بود

آتिला: ژاکلین عزیزم لطفا درو باز کن باید باهات حرف بزنم خواهش میکنم.

ژاکلین: تنهام بذار آتिला خواهش میکنم.

آتिला با عصبانیت گفت: یا همین حالا درو باز میکنی یا درو میشکنم انتخاب با خودته.

آتिला محکم به در ضربه زد و گفت: خیلی خوب خودت خواستی آتिला کمی عقب رفت تا با هول دادن در اتاق رو باز کنه.

اما ژاکلین درو باز کرده بود و خوش روی تخت نشسته بود آتیلا وارد اتاقش شد و درو بست و کنار ژاکلین نشست.

آتیلا: ژاکلین خواهش میکنم گریه نکن

ژاکلین اشک هاش رو پاک کرد و رو به آتیلا گفت: حرفتو بزن چی کارم داشتی؟

آتیلا: حرفمو میزنم اما به دو شرط اول این که گریه نکن

ژاکلین سرش رو تکون داد و آتیلا ادامه داد: وسط حرفم نپر.

ژاکلین: باشه

آتیلا نفس عمیقی کشید و گفت: روز اولی که تو رو تو فرودگاه دیدم زیباییت برام خیره کننده و رویایی بود اما به خودم گفتم هر چه قدم که زیبا باشی

نمی تونی تو قلب من جایی داشته باشی وقتی تو مهمونی با ارتا تانگو میرقصیدی حس خوبی نداشتم برام عجیب بود من داشتم با یکی دیگه میرقصیدم اما حواسم پیش تو و ارتا بود وقتی میدیدم که داری به شورانگیز و گلشن کمک میکنی و اونا هم با علاقه بهت نگاه میکنن و باهات حرف میزنن زیباییت برام دوبرابر میشد ناخود آگاه تو رو با الناز مقایسه می کردم اون همیشه به فکر گشت و گذار و عمل های زیبایی و رفتن به رستوران های لوکس بود منم تا جایی که میتونستم براش کم نمیداستم اما تو بیشتر از این که به خودت فکر کنی به درد و دلای بقیه گوش میکردی و به فکر خوشحال کردن هممون بودی.

کم کم احساس کردم یه چیزی تو قلبم ریشه زده

که نمیتونم نادیدش بگیرم وقتی فهمیدم الناز بهم خیانت کرد بد جور شکستم. دو سال زمان کمی نبود و من به خاطر اون با تو بد بودم.

دل مامانمو شکستم و به حرف های پدرم برای جدا شدن از الناز بی توجه بودم.

قبول دارم که دوستی من با الناز اشتباه ترین تصمیم زندگیم بود وقتی که اون روز تو اتاقم بودی و منو وادار کردی تا سکوتمو بشکنم و تو خودم نریزم وقتی منو تو آغوش گرفتی و اشکامو پاک کردی انگار بهم آرامش تزریق کردن تو با الناز زمین تا آسمون فرق داشتی.

الناز هیچ وقت مشکلات و ناراحتی هام براش مهم نبود فقط بهم میگفت غصه نخور.

اما تو به خاطر ناراحت بودن منی که باهات رفتار خوبی نداشتم گریه کردی، برام از وقت و انرژی گذاشتی هشت روز تمام برام مادری کردی، پرستارم شدی، روانشناسم شدی و الان برام همه ی زندگیمی.

ژاکلین باور کن که دوست دارم و با تمام وجودم میخوامت. به هیچ کسم اجازه نمیدم تو رو ازم بگیره چه برادرم چه یه غریبه.

تو فقط مال منی از اولم مال من بودی قبل از این که از ایران بری. ژاکلین بگو که تو هم منو دوست داری بگو که بهم علاقه داری.

ژاکلین نگاهی به آتیلا انداخت و گفت: آتیلا من، من دوست دارم ولی

آتیلا دست ژاکلین رو گرفت و با نگرانی گفت: ولی چی؟

ژاکلین با ناراحتی گفت: احساس میکنم تو منو به چشم جایگزین عشق قدیمت میبینی از وقتی که از الناز بریدی باهام خوب شدی من نمیخوام

ژاکلین با بغض گفت: من نمیخوام جایگزین باشم و بعد از گفتن این جمله گریش گرفت و اشکاش سرازیر شد.

آتیلا ژاکلین رو در آغوش گرفت و گفت: ژاکلین تو داری اشتباه فکر میکنی خواهش میکنم گریه نکن و بعد ژاکلین رو از آغوشش جدا کرد و اشکاش رو پاک کرد و گفت: سرتو بلند کن میخوام به اعترافی بکنم

ژاکلین سرش رو بلند کرد و به چشم های مشکلی و زیبای آتیلا خیره شد

آتیلا لبخندی زد و گفت: علاقه ی من به الناز به احساس محض بود و من حرفای دلسوزانه ی پدر و مادرم رو نمی شنیدم آخرش هم خودم باختم ولی علاقه ی من به تو با عقل و احساسمه تو برای من جایگزین کسی نیستی، به جون خودم و پدر و مادرم قسم می خورم هیچ کس نمیتونه برام مثل تو باشه. یادته گفته بودم هیچ وقت نمیخوام به روانشناسو از نزدیک ببینم اما الان بدون تو نمیتونم به زندگیم ادامه بدم اگه منو رد کنی داغون میشم.

ژاکلین من الفبای دوست داشتن و عاشقی رو از تو یاد گرفتم.

با تو لحظه هایی رو داشتم که برام از هر رویایی شیرین تر بود باور کن خیلی دوست دارم.
و بعد هم سرش رو نزدیک کرد و با تمام عشق و احساسی که داشت لب های ژاکلین رو
بوسید و ژاکلین هم اونو همراهی کرد.

مهناز: ژاکلین خاله آتیلا یه حرفایی میزدا

ژاکلین: چی خاله جون؟

مهناز ژاکلین رو در آغوش گرفت و در گوشش گفت: آتیلا گفته من عاشق ژاکلین شدمو
میخوام باهاش ازدواج کنم ژاکلینم جواب مثبت داده.

ژاکلین به آتیلا نگاه کرد که مشغول سیب خوردن بود آتیلا لبخندی زد و ابروهاش رو با
شیطنت بالا و پایین میکرد.

ژاکلین لبخندی زد و سکوت کرد

مهناز گفت: یعنی بالاخره به ارزوم رسیدم. ازدواج تو با آتیلا وای خدایا شکره.

مهتاب رو به آتیلا کرد و گفت: آتیلا خاله من و تو باید با هم حرف بزنیم.

آتیلا سرش رو تکون داد و گفت: حتما من در خدمتم خاله جون.

مهتاب و آتیلا گوشه ای از سالن نشستند و مهتاب رو به آتیلا کرد و گفت: حرفایی که الان
میزنمو فقط یه بار میگم آتیلا دیگه هم تکرار نمیکنم پس خوب گوش کن ژاکلین همه ی
زندگیه من و پدرشه. هیچ وقت اجازه ندادم کمبودی تو زندگیش احساس کنه ازت میخوام
همیشه کنارش باشی و بهش وفادار باشی حالا که قراره اونو به دست تو بدیم ازش به خوبی
مواظبت کن و قول بده که خوشبختش میکنی.

آتیلا: خاله بهتون قول میدم تا پای جونم ازش مراقبت کنم من همه ی تلاشم رو میکنم تا با
من احساس خوشبختی کنه.

مهتاب بوسه ای به سر آتیلا زد و گفت: راستی ژاکلین باهام صحبت کرد گفت که از ایران خوشش اومده و میخواد همین جابمونه مهتاب نفس عمیقی کشید و ادمه داد: خوش بخت بشین این نهایته آرزوی منه.

بعد هم گفت: برم به باباش زنگ بزنم.

پرویز هم که از قبل ماجرای به هم خوردن رابطه ی آتیلا و الناز رو فهمیده بود از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و هم با ژاکلین و هم با آتیلا تلفنی کرد و براشون آرزوی خوشبختی کرد.

ژاکلین رو به مهناز گفت: خاله من نگران ارتا هستم این چند روز درست و حسابی خونه نیامد و همش تو خودشه.

مهناز دست ژاکلین رو گرفت و گفت: من باهاش صحبت میکنم نگران نباش اما ارتا فعلا نیاز به تنهایی داره.

یک هفته بعد ارتا که با خودش کنار اومده بود و خوشحالی ژاکلین برایش از هر چیزی مهمتر بود با ژاکلین و آتیلا صحبت کرد و براشون آرزوی خوشبختی کرد.

دو ماه بعد در حالی که همه به سالن بسیار زیبا و باشکوهی دعوت شده بودن و پرویز و پدرام به همراه دیبا و پدر و مادرش در جشن ازدواج حضور داشتن عقد آریایی ژاکلین و آتیلا جاری شد.

آتیلا در حالی که روبروی ژاکلین ایستاده بود و

دست هاش رو در دست

گرفته بود رو به ژاکلین گفت: من تو را برگزیدم از میان همه ی خوبان، با تو وفادار خواهم ماند در هر جا و هر لحظه، پذیرا میشوی آیا؟

ژاکلین: مهر تو

را پذیرا میشوم و با تو وفادار تو خواهم بود.

پایان.